هو

سبحة الأبرار

مولوی جامی

بسم الله الرحمن الرحیم

المنة لله که بخون گر خفتم یکچند چو غنچه عاقبت بشکفتم
از کشمکش دهر لبی آشفتم کز گوهر راز سبحه واری سفتم

سبحان الله این چه گوهرهاست که در نیسان احسان از رشحات سحاب فضل در صدف صدق گرد آمده و بدستیاری غواص فکرت از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده ناطقهٔ هر یک را بمثقب تأمل سفته و بالماس تعمق بغور آن فرو رفته آنگاه بر رشتهٔ مناسبت و علاقهٔ ملایمت با یکدیگر سمت التیام و صورت انتظام داده الحق سبحه آمده است که اگر مسبحان مجامع قدس دست بدستش گردانند رواست و اگر مقدسان مجالس

انس بانگشتش فراهم نمایند بآن سزا استغفر الله چه می گویم
صدف پارهٔ چند بمقدار ست برهم ریخته و خزف ریزهٔ چند
بی اعتبار بایکدیگر آمیخته لعب کودکان را لایق وطبع دیوانه
کانرا موافق نه بالغ نظران را باآن کاری و نه کامل خردان را
ازان اعتباری چون مقالات ستان همه بیهوده و چون خیالات
تنگدستان بغرض آلوده و با اینهمه امید میدارم که پرده گیان
نشیمن معنی را پیرایهٔ جمال گردد و جلوه نمایان انجمن دعوی را سرمایهٔ کمال
مثنوی جامی که قوی شکسته حال است وز دست زمانه پایمال است
چون فال زنان تا خردمند گرد آورده است مهرهٔ چند باشد نظر
خجسته فالی افتد بچنان شکسته حالی یارب بمسبحان افلاک
صادق نفسان عالم پاک کین سبحه که جمله تاب و پیچ است هرچند
که در حساب هیچ است با اهل صفاش روبره دار وز دست
معاندان نگهدار والسلام علی محمد و آله سلام تابعه و محب و آله

تاجر ساختن این شاهد غیبی بلکه بی عیبی
بنباهی تباج بسمله که مرصع است بجواهر اسماء و صفات الٰهی

ابتدی بسم الله الرحمن | الرحیم المتوالی الاحسان

میکنم از نم این آب حیات | زندگی بخش دل اهل نجات

تر زبان خامهٔ مشک افشان را | تا معطر کند این عنوان را

نافهٔ آهوی تاتارست این | نفحهٔ طبلهٔ عطارست این

خوش نفس غنچهٔ باغ قدم است | تازه رس میوهٔ شاخ کرم است

بر رخ عقل در غیب گشاد | لوح بر نامهٔ لاریب گشاد

نقش هر لوحه که این حرف وفا بست | طالبان را در فردوس نمابست

خرم آن کس که ازین در بو یافت | بوی فردوس بفردوس شتافت

زینت فردوس جز اسرار شگرف | که بود درج در او حرف بحرف

نتوانی که زنی از بی دم | تا نبندی لب از آغاز بهم

یعنی ای کرده بدین نام پسند | لبت از هرچه جز این نام ببند

سینش از کنگرهٔ تارم عرش | قیره گون سایه بکافوری فرش

یعنی از چرخ چو خور تیغ ستیز | بر تو تیز است درین سایه گریز

بر تو مفتوح زهر حلقهٔ میم | روزن رحمتی از باغ نعیم

هر الف جان عدو را خاری | بلکه در چشم دلش مسماری

کم شده

کم شده نطق زبانے بنظام   تا زلامش نرسیده آب بکام

هاش بنگر که روان کرده بجهد   در گلوی تو دو چشمه آب ز شهد

بهره ور شد دل مجروح ز زیش   ریش را یافت بهین مرهم خویش

حاش حاشا که بود وقت شمار   بجز از عدن جنان نکته گذار

ابروی نون وی انقبلهٔ راز   که کنند دل زوی آغاز نماز

یاش عشریست زآیات جمال   عشره کامله اش نعت کمال

حرکاتش ز وفور برکات   داده جنبش بدل آثار حیات

سکناتش بسکون راه نمای   روح را در کنف فضل خدای

نقطه هایش چو فروزنده نجوم   بشیاطین قوی الوهم رجوم

شکل تشدید کز و شانه نمانت   فارق معنی شدت ز رخانت

جامے این شاهد پاکیزهٔ غیب   که دمد نکهت پاکیش ز جیب

شیوهٔ جلوه نمائے ز تو یافت   صورت چهره کشائے ز تو یافت

کردی از بسمله تاج افرازش   عقد توحید حمایل سازش

در ترشح اصل این شجرهٔ برشحهٔ توحید و
توشح صدر این مخدره بوشاح تحمید

[illegible]

انما الله اله واحد — فهو المنعم و هو الحامد

می نهد شکر نعمتش بدهان — می کند شکر گذاری زبان

شکر فضلش چو عطای دگرست — باعث شکر و ثنای دگرست

کی شود در نظر خورده شناس — منتهی سلسلهٔ شکر و سپاس

هر که جانیش بود در بدنی — گر شود هر سر مویش دهنی

باشد از هر دهنی گشته زبان — هر سر موی بصد نطق و بیان

ابد الدهر سخن ساز کنند — پرده از نوی و کهن باز کنند

نتوانند که آرند بجای — شکر سُوئلی ز کرمهای خدای

آن تبارک که قدم از همه پیش — و آن بتوقیع کرم از همه بیش

آنکه بی لوح و قلم کرد رقم — بر سر لوح عدم حرف قلم

چشمهٔ قاف قلم تا بگشاد — موج فیض از دل دریا بگشاد

نُه فلک با همه اختر که دروست — نُه صدف با همه گوهر که دروست

همه زان جُنبش جُود افتاده است — که بصحرای وجود افتاده است

نیلگون چرخ به پُشت خمش — یک حبابست ز نیل کرمش

رنگ نیلی حُبابست دلیل — که پدید آمده از لُجهٔ نیل

زانکه

زانچه در کار که بو قلمون | از شکاف قلم آورده برون
طرفه نونی است نگون چرخ برین | نقطهٔ حلقهٔ آن گوی زمین
هر که پی برده باین خوش رقم است | عارف نکتهٔ نون والقلم است
مرد راهش که شود پی زده گم | رخش او راست فلک کاسهٔ سم
اینک اینک بنگر شاهد حال | میخ الخشم زده و نعل هلال
تا درین طبع فریبنده سرای | ننهد حادثهٔ زلزله پای
بهر سر کوبیش از سنگ جبال | کرده دامان زمین مالامال
بحر جودش که فلک کف آمد | بانگ موجش لمن الملک آمد
گوش ماهیش چو این حرف شنید | با خموشی ز سخن چاره ندید
از زبان گرچه تهی داشت دهان | لله الواحدش آمد بزبان
واحدست او و ز ماهی تا ماه | همه بر وحدت او بیند گواه
نیست در رشتهٔ وحدت خم و پیچ | همه او آمد و باقی همه هیچ
هست در دایرهٔ لیل و نهار | بابی از رحمت او فصل بهار
باغ پر زیب ز صنعت دریش | آب آئینه ز روشن گریش
باد از و غالیه سای اندوز | مرغ از و نغمه سرائی آموز

بست جیب چمن از غنچه گره — بافت گرد چمن از سبزه زره
زوست محروس بفانوس سپهر — از دم حادثه شمع مه و مهر
باو لے اجنحه مرغان فصیح — داده دانه پی قوت از تسبیح
دست صنعش گل آدم چو سرشت — بخلیفت گریش نام نوشت
تاج تکریم نهاد از کرمش — داد از علم آدم علمش
بر سند تعلیم نشست — طاعنان را دهن از طعن ببست
همه را کرد ترشح ز انباء — رشح سبحانک لا علم لنا
ساخت محراب ملایک روش — سجده بردند یکایک سویش
بجز آن آتشی دیو نژاد — که بمسجودی او سر ننهاد
کوردل بود بمیل انا خیر — دیده نکشاد بخیریت غیر
چون نه گردن نهی آمد فن او — لعن شد طوق ره گردن او
پشت بر کینه وری محکم کرد — روی در وسوسهٔ آدم کرد
دانه را در نظرش تزئین داد — ره بدام خطرش تلقین داد
سوی دانه ز طمع کام نهاد — دانه اش در دهن دام نهاد
گرد عصیانش بر خساره نشست — پشت عهدش ز عصی خرد شکست

زلش

زلفش پردهٔ ظلمت افراشت   توبه اش بانگ ظلمنا برداشت

تابش شعلهٔ تاب علیه   ریخت انوار هدی بین یدیه

ما که در ظلمت هر شغله ایم   طالب نور از آن شعله ایم

خیز جامی که مناجات کنیم   روی در قبلهٔ حاجات کنیم

بو کز آن شعله نوری برسد   جان ز نورش بسروری برسد

دست تضرع بمناجات برآوردن و در حلقهٔ اجابت کعبهٔ حاجات استوار کردن

ای حیات دل هر زنده دلی   سرخروئی ده هر جا خجلی

چاشنی بخش شکر گفتاران   کار شیرین کن شیرین کاران

برفرازندهٔ فیروزه رواق   شمسهٔ زرکش زنگاری طاق

تاج بر سر نه زرین تاجان   عقده بند کمر محتاجان

جرم بخشنده بخشاینده   در بر و بر همه بگشاینده

ابر سیرابی تفسیده لبان   خوان خرسندی روزی طلبان

گنج جان سنج بویرانهٔ جسم   حارس گنج بصد گونه طلسم

در پروای بخود بسته دلان   زود پیوند دل از خود گسلان

قفل حکمت نه گنجینهٔ دل   زنگ ظلمت بر آئینهٔ دل

مرهم داغ جگر سوختگان / شادی جان غم اندوختگان
نقد کان از کمر کوه گشای / صبح عیش از شب اندوه نمای
مونس خلوت تنها شدگان / قبلهٔ وحدت یکتا شدگان
تیرباران فکن از قوس قزح / از صفا باده ده از لاله قدح
پردهٔ عصمت گل پیرهنان / حلهٔ رحمت خونین کفنان
خانهٔ نحل ز تو چشمهٔ نوش / دانهٔ نخل ز تو شهد فروش
لب پر از خنده ز تو غنچه بباغ / داغ بر سینه ز تو لاله براغ
غنچه‌سان تنگدل باغ توئیم / لاله‌سان سوختهٔ داغ توئیم
هر که بر دل ز تو داغش باشد / زانچه غیر تو فراغش باشد
هرچه غیر تو رقم کردهٔ تست / گرچه پروردهٔ تو پردهٔ تست
چند بر طلعت خود پرده نهی / پرده بردار که بی پرده بهی
این نو از رقم قدیمی فهرست / برقم جای قدم باز فرست
تازه رس قافلهٔ باز پسان / بقدم گاه کهن باز رسان
بانگ بر سلسلهٔ عالم زن / سلک این سلسله را برهم زن
عرش را ساق بجنبان از جای / در فکن پایهٔ کرسی از پای

چیره کن بر شجر سدره چمن　　صرصر یخ کن شاخ شکن
بر خم رنگ فلک سنگ انداز　　رخنه آتش در خم نیرنگ انداز
رنگ او تیره کی هست و تنگی　　به زر رنگینی او بی رنگی
رنج و راحت که چنین پی ز پی است　　اثر رنگ رز بهای وی است
هست رنگ همه زین رنگرزی　　دست نیلی شده زانگشت گزی
مهر و مه را بفکن طشت ز بام　　تا بر آرند برسوائی نام
پردهٔ پرده نشینان بدرند　　وز سر پرده دری در گذرند
کمر بستهٔ جوزا بگشای　　گره عقد ثریا بگشای
زهره را چنگ طرب بزمین　　چند باشد بفلک بزم نشین
خامه را تیر بکش زانگشتش　　بل کز انگشت تهی کن مشتش
چار دیوار عناصر که بماه　　سر کشیده است ازین مرحله گاه
مهره مهره بگسلش از سر هم　　شو از آن مهره کش ملک عدم
آب را بر سر آتش به کار　　تا شود آگه ازو دود برآر
زآتش قهر ببر ستری آب　　بهر برّ عدمش ساز سراب
باد را خاک سیه ریز بفرق　　خاک را کن ز نم طوفان غرق

نامزد کن بزمین زلزله ها   سازازآن عالیها سافلها
ماهی و گاو که در بار وینند   باهمه بار نگهدار وینند
گاو را ذبح کن از خنجر بیم   پشت ماهی ببُر از ارّه دو نیم
هرچه القصّه بود رنگ نمای   همه ز آئینهٔ هستی بزدای
تا بمشتاقی افزون ز همه   بنگرم رُوی تو بیرون ز همه
نور پاکی تو و عالم سایه   سایه با نور بود همسایه
حق همسایگیم دار نگاه   سایه وارم مفکن خوار براه
معنی نیک سرانجامی را   جام صورت بشکن جامی را
باشد از سایگیان دور شود   ظلمت سایگیش نور شود
آرد از رنگ به بیرنگی روی   یابد از گلشن بیرنگی بوی
تخمِ رُود در زمین سعد ترک کاشتن و خوشهٔ مغفرت درودن و توشهٔ راه آخرت برداشتن
اولین زادهٔ قدرت قلم است   که ز نوکش دو جهان یکرقم است
ز قلم بلکه تازه نهال   رسته از روضهٔ اقلیم جلال
گوهر معنی خیر البشر است   که مرآن را شده تخم وثمر است
سلک هستی چو در آید بشمار   وی بود اول فکر آخر کار
مدائح

صورتش گرچه ز آدم زاده　　معنیش اصل وجود فتاده
روشن است این بر هر فرزانه　　که ز هم زاد درخت و دانه
قبلهٔ بنده و آزاد وی است　　علت غائی ایجاد وی است
از رخش نور ربائی همه را　　وز درش کارکشائی همه را
طرفه نامش که بآن نامردست　　کرده نعلین ز حرفین مدست
آدم اینک شرف سرمد را　　تاج سر کرده بیادش مد را
گل شهر دو جهان است بلی　　بست شهری و گلی زو مثلی
گل که آمد عرق رخسارش　　نیست جز شبنمی از گلزارش
بود پیش از رقم تازهٔ او　　بی صریر قلم آوازهٔ او
لوح ز آثار قلم هیچ نداشت　　که برخ حرف تمناش نگاشت

عرش را پایه نه بر کرسی بود　　گر قدومش بخبر پرسی بود
تا در آید بشتر گشته سوار　　بود گردون شتران کرده قطار
بودش ایام بره بنشسته　　چار طاق زعنا صر بسته
نورش از جبههٔ آدم بنمود　　سر نهادند ملایک بسجود
نوح در مهلکهٔ طوفانی　　پشت از و یافت بکشتیبانی

بوی لطفش به براهیم رسید — گلشن از آتش نمرود دمید
یوسفش بود بدرگاه کرم — بندهٔ قیمت او هفده درم
طلعتش آتش موسی افروخت — لبش احیا بمسیحا آموخت
رفت در قافلهٔ فاقه خوشی — صالح از قافله‌اش ناقه کشی
رخت در زاویهٔ فقر نهاد — داد صد تخت سلیمان برباد
درس خوان ادبش ادریس — خانه روب حرم او بلقیس
فرخ آنروز که از مکمن راز — بارگی راند بجولانگه ناز
علم جاه ببطحا افراخت — مکه را سکهٔ دولت نو ساخت
سرو بی سایه‌اش از قدر بلند — بر سر تشنه لبان سایه فکند
ریگ از اکسیر قدومش زر شد — بطن وادی صدف گوهر شد
آفتاب سحر ایمان ویست (اوست) — نیر چاشتگه احسان ویست (اوست)
مشرقش مکه و مغرب یثرب — پر ضیا شرق از او تا مغرب
کرد بر خوان نبوت یک شب — دعوت گرسنه چشمان عرب
قرص مه را پی یک شت لئیم — بسر انگشت کرم کرده دونیم
نیست زین هیچ عجب‌تر عجبی — که نبودند بآن قرص لبی

بش

شب دیگر ز قدم جان تا فرق   بر درخشنده براقی چون برق
اشهبی همچو شهاب آتش پای   نعل او چون مه نو گردون سای
کنبد خاک پس پشت فکن   راند ز آفاق برون کنبد زن
خرقه تن بسر عرش کشید   خرقه را کند و بذو الفرش رسید
شد از آن نور لقا دیده فروز   آمده خوابگهش گرم هنوز
بود نور بصر شخص جهان   چون بصر از نظر خویش نهان
بیکی چشم زدن نور بصر   میکند بر همه افلاک گذر
آزمون را بسوی چرخ بلند   چشم بکشای و همان لحظه ببند
بین که نور بصرت بی تک و تاز   چون به گردون رود و آید باز
بقلم گر نرسید انگشتش   بود لوح و قلم اندر مشتش
بود در روحش قلم صنع ازل   گر قلم نیست قلمزن چه خلل
از سواد خط اگر دیده ببست   بکمالش نرسید هیچ شکست
نور بود او و خط تیره ظلم   نشود نور و ظلم جمع بهم
چار یارش که ز گوهر کانند   قصر دین را چو چهار ارکانند
صدق و عدل آوری و جود و حیاست   که از ایشان بجهان مانده بجاست

همه مرضی همه راضی رفتند   قرب حق را تقاضی رفتند

گشته در قرب حقند اکنون کم   رضی الله تعالی عنهم

چهرهٔ شاهد سخن بزیور خطاب آراستن و مهر ختم سعادت از خاتم نبوت خواستن

ای قمر طلعت نکو مطلع   مدنی مهد یمانی برقع

شقهٔ برقع تو برق افروز   لمعهٔ برق رخت برقع سوز

لیلة القدر ز مویت تاری   وحی منزل ز لبت گفتاری

طرة ات سوره همه [illegible]   انتخابی ز حروف طا ؟

قاب قوسین نشان ز ابرویت   نقش حم خم گیسویت

با توانان که در جنگ زدند   درج یاقوت ترا سنگ زدند

گوهرین جام لبت را خستند   ساغر دولت خود بشکستند

رخنه افتاد از آن حیله گران   در صف گوهر صافی گهران

سلک دندانت بخون پنهان شد   رشتهٔ لولو تر مرجان شد

کس نکرده است بدل سنگینی   در پاکیزه بدین رنگینی

نخل قدسی رطب تازه لبت   خسته از سنگ خسیسان رطبت

یعنی از گوش خسان در تو ننگ   دارد الخواجه ازین پس لب او سنگ

گویا

گوئیا صیرفی ملک و ملک — زد از آن سنگ زرت را بمحک
تا کند عرض بهر ناسره کار — زیور حلم ترا پاک عیار
لاجرم حقه آتت از صدمت سنگ — امد قومی بسرودن داد آهنگ
حلم تو بود دلی کوه شکوه — کی زیک سنگ فرو ریزد کوه
گر ازین کوه صدائی برسد — هر گدائی بنوائی برسد
گر برآری بشفاعت نفسی — بگشاید گره از کار بسی
تا بخواب اجل ای گوهر پاک — خوابگه ساختی از بستر خاک
فلک از غیرت خاک آشفته است — لیتنی کنت ترابا گفته است
چند در حجله بتنها خفتن — حجره از گرد فنا نا رفتن
چند در بستر خفا بنشستن — در برین خاک نشینان بستن
چند از سنبل تو بیگانه — دل بصد شاخ نشیند شانه
چند بی نرگس پاکت ز غبار — خانهٔ سرمه بود تیره و تار
چند نعلین ز پا بوس تو فرد — جفت باشد بهزاران غم و درد
خوابت از هفصد و هشتصد بگذشت — قد برافراز که از حد بگذشت
دستت از برد یمن بیرون آر — کف ز جلباب کفن بیرون آر

شانه زن سلسلهٔ مشکین را | سرمه کش نرگس عالم بین را
سرو را خلعت ناز اندر پوش | حلهٔ لعل طراز اندر پوش
کرده نعلین جلادت در پای | از در حجره خرامان بدرآی
طاق محراب تهی کن ز خسان | سرش از فخر بکیوان برسان
منبر از بی قدمان خالی ساز | قدرش از مقدم خود عالی ساز
خطبهٔ ملت و دین از سر گیر | کشف اسرار یقین از سر گیر
پرده بکشا ز رخ صدیقی | بدران پردهٔ هر زندیقی
درهٔ عدل ز دست عمری | زن بفرق سر هر خیره سری
خوی فشان کن ز حیا عثمانی | ریز بر کشت وفا بارانی
پنجه ور کن اسد اللهی را | پوست برکن دو سه روباهی را
ظالمان را پی کاری بنشان | آتشان ریز و غباری بنشان
تاج ملک از سر دونان بربای | تخت دولت ز زبونان بربای
ساعد کج رقمان ساز قلم | زن از آن قاعدهٔ راست رقم
بی رهان را حشر بیم فرست | راه دانی بهر اقلیم فرست
در نخواهی که ز اقلیم بقا | آوری روی بدین شهر فنا

تازه

تازه کن عهد نکو عهدی را | ده ولی عهدی خود مهدی را
علمش برحرم بطحا زن | تیغ قهرش بسر اعدا زن
مهد عیسی بسر چرخ برین | گستران در ستم آباد زمین
بار دجال وشان برخر نه | به بیابان عدم سر درده
عاصیان بی سر و سامان تواند | دست امید بدامان تواند
خاصه جامی که کمین بندهٔ تست | چشم گریان بشکر خندهٔ تست
بهرهٔ نیست ز طاعت و زیش | لب بجنبان بشفاعت گریش
بو که نقد خود ازین ورطهٔ بیم | برد از رهزنی دیو سلیم

در دعای دوام دولت سایهٔ شهریاری که سایهٔ دولت شهریاران بخاک مذلت افتادهٔ اوست و استدعای مزید نعمت تخت تاجداری که تخت رفعت تاجداران بپای خدمت ایستادهٔ او

چون نی خامه شد انگشت نمای | بنواسازی توحید خدای
دلکشا زمزمهٔ دیگر ساخت | پردهٔ نعت پیمبر پرداخت
به که آن زمزمه کوتاه کند | که ثنا گستری شاه کند
شاه والا گهر دریا کف | که فلک گوهر او راست صدف

حامی بیضهٔ گیتی ز فتن　　بر سر فتنه گران بیضه شکن
عدل او صفحهٔ ایام به تیغ　　کرده پاک از رقم درد و دریغ
رای او رایت جمشید افراخت　　چتر او سایه بخورشید انداخت
کفش ابریست که گوهر بارد　　بلکه خورشید صفت زر بارد
گر چمن زار کفش پر گردد　　هر گل از وی طبقی دُر گردد
در بر و زر کند از جود نثار　　مشت دینار شود دست چنار
خیل اعداش که بی دست رسند　　دست بر هم زده یکمشت خسند
برق قهرش چو رسد زهر آلود　　دود شان بگذرد از چرخ کبود
کار مظلوم بود ساخته اش　　ظلم از آفاق بر انداخته اش
پیش ازین نقد بسی گنج شگرف　　نه بمیزان کرم گشتی صرف
عدلش اکنون که بعالم سمرست　　مانع صرف چو عدل عمرست
نامش آن گوهر تاج اورنگ است　　که بر و بحر کلامم تنگ است
بین ز فضل کرم این اکرامش　　که چو وی هست گرامی نامش
ذاتی از تاج وری یافته زین　　تاج سلطان بود و ذات حسین
ای خرد داده جمال ابدت　　نام نیکو ز ازل نام زدت

سکه را

سکه را خطبه لقب داری تست　　خطبه با سکه بنام تو درست
هست نیک و بد عالم همه پوست　　آنچه مغزست در و نام نکوست
چشم ازین پوست سوی مغز گشای　　مغز مغزست سوی مغز گرای
نیک نام آمده بحر و بری　　نامور شو بنکو نام تری
جام عیشت چو شود دست آویز　　جرعه بر خاک تهیدستان ریز
پاکبازان که همه خاک تو اند　　جرعه پرورد می پاک تواند
گنج زر گنج فشان هر دو تو ئی　　تاج ده تاج ستان هر دو توئی
سرمهٔ چشم جهان خاک درست　　طوق جان حلقهٔ بند کمرت
هست میدان سخن تنگ بسی　　چون رود در ره ثنای تو کسی
حرف را کی بود آن گنجائی　　که شود ظرف ثنا پیمائی
بحر معنی چو شود موج سگال　　چشمهٔ حرف بود تنگ مجال
کوزه از بحر چو در کوزه کند　　بحر پیداست چه در کوزه کند
هست چون این غرض انجام پذیر　　به که گیرم ز دعا زمزمه گیر
هر سحر تا فلک صبح شکاف　　تیغ خورشید بر آرد ز غلاف
فرق حاسد ز تو بشکافته باد　　روز و شب یافته و تافته باد

یافته کام تو در باغ امل   تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جواهر آبدار سبحة الابرار که هر عقد وی از رشتهٔ آمال عقده
کشاست و هر مهرهٔ از آن در گردش احوال مهرافزا

شب که زد تیره کی مهره بگل   قیرگون خیمه ز محز و طی طنل
اختران سیم شهاب از زرناب   ساختند از پی آن میخ و طناب
چون مشبک قفس مشکین رنگ   گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
برخود این تنگ قفس چاک زدم   خیمه بر طارم افلاک زدم
عالمی یافتم از عالم بیش   هرچه اندیشه رسد زانهم بیش
عقل معزول ز گرد آوریش   وهم عاجز ز مساحت گریش
نور بر نور چراغ حرمش   فیض بر فیض سحاب کرمش
سنگ بطحاش گهروار همه   ابر صحراش گهربار همه
بر سرم گوهر و در چندان ریخت   که مرا رشتهٔ طاقت بگسیخت
حیفم آمد که از آن گنج نهان   نشوم بهره ور و بهره فشان
گوش جان را صدف در کردم   جیب دل را ز گهر پر کردم
بازگشتم بقدمگاه نخست   عزم بر نظم گهر کرده درست

پارچه

هر چه زانجا گهر و دُر رُفتم　　همه زالماس تفکر سُفتم

بس سحرها که بشام آوردم　　شامها همچو شفق خون خوردم

مرسله مرسله برهم بستم　　عقد بر عقد همه پیوستم

سبحهٔ شد پی ابرار تمام　　خواندمش سبحة الأبرار بنام

قدسیان دست بآن آوردند　　دعوی سخن تسبیح کردند

مهرهایش ز خرد مهره ربای　　عقدهایش ز فلک عقده گشای

سلک این دایرهٔ مرکز دین　　رشتهٔ شمع شبستان یقین

نقد هر عقد وی از کان دگر　　داده آرایش دکان دگر

میرسد عهد عقودش بچهل　　هر یک از دل گره جهل گسل

اربعین است که درهای فتوح　　زو گشاده است بخلوتگه روح

گرت این سبحهٔ اقبال و شرف　　افتد از گردش ایام بکف

طوق گردن کن و آویزهٔ گوش　　بدو صد عقد دُر آنرا مفروش

بو که چون سبحه درائی بشمار　　رسدت دست بسر رشتهٔ کار

چرخ کحلی سلب ازرق پوش　　همچو ابنای زمان ازرق فروش

سبحهٔ عقد ثریا در دست　　خواهت بر گهر این سبحه شکست

گفتم این رشتهٔ گوهر بکفت ‌ ‌ ‌ که بود نقد بلورین صدفت
گرچه بس لامع و نورافشان است ‌ ‌ ‌ نور این سبحه دو صد چندان است
نور آن روی زمین را بگرفت ‌ ‌ ‌ نور این کشور دین را بگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد ‌ ‌ ‌ نور این دیدهٔ جان روشن کرد
گرچه آن گوهر بحر کهن است ‌ ‌ ‌ این نوآیین دُر دُرج سُخن است
گر بصورت بود آن پایه بلند ‌ ‌ ‌ رفعت معنوی این راست پسند
گرچه در سلک زمان آن بیش است ‌ ‌ ‌ چون در آری بشمار این بیش است
گرچه آن را نرسد دست کسی ‌ ‌ ‌ بهره ور گردد ازین دست بسی
گرچه آن هم وطن ماه و خور است ‌ ‌ ‌ این بخورشید ازل راه بر است
گوش گردون چو شنید این سخنان ‌ ‌ ‌ شد ز ذوق سخنم چرخ زنان
گفت قد جئت بنظم سامی ‌ ‌ ‌ احسن الله جزاک ای جامی
ماه و اختر گهر سلک تو باد ‌ ‌ ‌ لوح خور پی سپر کلک تو باد
باد تا مهرهٔ گِل هست بجای ‌ ‌ ‌ سبحهٔ نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده کشائی از کشادگی دل و بیان آنکه در پهلوی
راستان بوی توان رسید محروم ماند هر که در پهلوی چپش طلبید

ای پهلوی

ای به پهلوی تو دل در پرده   سر ازین پرده برون ناورده
دل که هر سر بود آورده او   دل درپرده بود پرده او
یکدم از پرده غفلت بدر آی   باشد این راز شود پرده گشای
نیست این پیکر مخروطی دل   بلکه هست این قفس طوطی دل
گر تو طوطی ز قفس نشناسی   بخدا ناس نه نشناسی
دل شه خرگهیست این خرگاه   نام خرگه ننهد کس بر شاه
شه دگر باشد و خرگاه دگر   ترک خرگه کن و بر شاه نگر
گلبن جان چو نشانند بگل   بود مقصود ازان غنچه دل
غنچه دل چو شکفتن گیرد   دروی آفاق نهفتن گیرد
عالم و عالمیان در وی گم   همچو یک قطره نم در قلزم
چرخ یک غنچه ز بستان دل است   نطق یک نغمه ز دستان دل است
عنصر نار ز باغش وردی   توده خاک ز راهش گردی
یک نفس از هوا از سحرش   هفت دریا صدف یک گهرش
نه فلک پیش درش دهلیزی   پیش چیزیش جهان ناچیزی
زیب دست ادبش خاتم دین   آسمانی کتبش نقش نگین

کنج پنهان ازل را گنجور | نشر احسان ابد را منشور
میوه زار کرمش نامقطوع | میوه خوار حرمش ناممنوع
کوی او دست خوش ما و تو نیست | رشته اش مهره کش ما و تو نیست
بلکه ما در کف او دست خوشیم | بسته رشتهٔ او مهره وشیم
اوست چون باد صبا ما چو غبار | اوست چون ابر چمن ما چو بهار
گرد مسکین ز زمین چون خیزد | گر نه در دامن باد آویزد
کی کشد سبزه سر از خاک چمن | رشتهٔ ابر نیفکنده رسن
هست از و بخشش و بخشایش ما | هست از و کاهش و افزایش ما
تن بجان زنده و جان زنده بدل | نیست هر جانور را زنده بدل
زنده بودن بدل از محرمی است | این هنر خاصیت آدمی است
بی دل زنده چه مردار چه تو | زین شرف مانده چه دیوار چه تو
دل بتدبیر خرد نتوان یافت | بگذر از خود که بخود نتوان یافت
این که در پهلوی چپ می بینی | به اگر پهلو از و در چینی
راستی جوی که در پهلویش | دل و جان زنده شود از بویش
سالها خون جگر باید خورد | خاک ره کحل بصر باید کرد

بو که از زنده دلی یابی بوی بره زنده دلی آری روی
دل شود زنده ز بیخویشتنی نه ز پر علمی و بسیار فنی
به اگر حاصل خود را سوزی که بتحصیل چراغ افروزی
ره به بیخویشتنی آوردن بهتر از دود چراغت خوردن
گر تو از خود نره نشینی بفراغ روشنائی ندهد دود چراغ
بچراغی چه شوی روی براه که کند دود دویت خانه سیاه
جو چراغی که نباشد دودش ره نما ساز سوی مقصودش
پرتو نور دل پیر است آن که چو خورشید جهانگیر است آن
دیده بیننده از آن نور فراز هستی خویش در آن نور بباز
همچو خور گر بخود آتش نزنی گر شوی صبح دم خوش نزنی

حکایت عین القضات همدانی که از همه دانی موی می شکافت و هرچند
چون موی بر خود می بافت تا بصحبت احمد غزالی نشتافت سر رشته این کار نیافت

مردم دیدهٔ صاحب خردان بحر دانش همه بین و همه دان
بسکه در مدرسها رنج علوم برد شد حاصل او کنج علوم
لیک از آن کنج بجز رنج ندید بوئی از سر حقیقت نشنید

روی همت بصفاکیشان کرد کسب علم از کتب ایشان کرد
گرچه عمری بسر آن راه سپرد ره ازان نیز بمقصود نبرد
در ره عشق نشد صاحبدل کو هر دل نشد او را حاصل
ناگهان نیز اقبال بتافت ره سوی احمد غزالی یافت
رشتهٔ عهد بغزالی بست سر این رشته اش افتاد بدست
بود در صحبت او روزی بیست پس همه عمر به بهروزی زیست
یافت بینا نظری از رویش برد روشن دلی از پهلویش
از قفس طایر روحش پر زد وز بصر نور دلش سر بر زد
ما رآی شیئاً الا و رآی فیه نور الله فی ظل سوی
از خدا کون و مکان را پر یافت وز یکی هر دو جهان را پر یافت
دید یک واجب و ممکن مرتفع نور او طالع و ممکن مطلع
ظلمت خویش در آن نور بباخت بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات در اشارت بی قراری شجرهٔ دل در مهب ریاح خواطر مختلفه و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمرهٔ آن شجره است

ای ز اندوه تو پر خون دل ما دمبدم از تو دگرگون دل ما

دل

دل ما در رهت افتاده پری است — که برو باد هوا را گذری است

هر دم از جنبش هر باد درشت — پشت آن روی شده روی شده پشت

وای ما گر تو قرارش ندهی — بهر خود میل بکارش ندهی

بر در خود ندهی تسکینش — حرف تمکین نکنی تلقینش

بنده جامی که بداغ تو خوش است — بفروغی ز چراغ تو خوش است

یاد خود در رهت جانش گردان — نام خود ورد زبانش گردان

بکرمهای خودش بینا کن — بثناهای خودش گویا کن

بروی ابواب معانی بگشای — ره باسرار نهانی بنمای

پشتیش باش بتوفیق سخن — داورش روی بتحقیق سخن

عقد دوم در شرح سخن که شریف ترین گوهر صدف آدمیت است و لطیف ترین زیور شرف محرمیت

ای قوی ربقهٔ اخلاص بتو — خلعت لطف سخن خاص بتو

بحر معنی ز سخن پر گهر است — هر یک آویزهٔ گوش دگر است

در بلورین صدف چرخ کهن — نیست والا گهری به ز سخن

سخن آواز پر جبریل است — روح بخش از دم اسرافیل است

سخن از عرش برین آمده است — بهر پاکان بزمین آمده است

زینت درکان گهری بهتر ازین　　یا در امکان هنری بهتر ازین
نامهٔ کونین بوی طی شده است　　آدمی آدمی از وی شده است
فضل کلک و شرف نامه باوست　　عقل را گرمی هنگامه باوست
گر نبودی سخن تازه رقم　　نشدی لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح بکار سخن اند　　روز و شب نقش نگار سخن اند
بسخن زنده شود نام همه　　بسخن پخته شود خام همه
دل که لب تشنهٔ آب سخن است　　پخته و خام خراب سخن است
طبع ما خرم از اندیشهٔ اوست　　خرم آن کس که سخن پیشهٔ اوست
شب که از فکر سخن پشت خمیم　　فرق را کرده رفیق قدمیم
حلقهٔ خاتم صدقیم و یقین　　دل نگین حرف سخن نقش نگین
که کشد در تهٔ مرکب رائی جم　　که بروم آورد از هند حشم
گوش از آن کوکبهٔ جم نکرد　　چشم از آن غالیهٔ هند چرد
زیر این دایرهٔ بی سر و بن　　نتوان مدح سخن جز به سخن
مدح گویان که فلک سحر هند　　گاه مدحت بسخن محتاجند
جز سخن کو بغنا نامزد است　　مدحت و مادح و ممدوح خود است

چون

چون سخن راه سفر پیش گرفت | قوت و قوت همه از خویش گرفت
رخت بر راحلهٔ راز نهاد | پای بر طارم اعجاز نهاد
قیمت نرخ گرانان همه برد | نامهٔ سحر بیانان بسترد
حامل سرّ ودیعت سخن است | ره بر راه شریعت سخن است
شرع دستور کمال از وی یافت | دست بر دامن زوال از وی یافت
نکتهٔ اصل بیان کردهٔ اوست | چشمهٔ فرع روان کردهٔ اوست
گلی از باغ وفا ریخته است | در نسیم نفس آویخته است
گوش را آمده بویش بمشام | سخنش کرده لب ناطقه نام
هست ازین گل چمن دل تازه | بلبل شوق بلند آوازه
ما که خجلت زده از روی ویئم | رو درین باغچه بر بوی ویئم
هست بر بوی وی این نالش ما | در تک و پوی وی این نالش ما
جلوهٔ حسن ز وصافی اوست | سکهٔ عشق ز صرافی اوست
سخن آنجا که زند لاف ادب | خامشی از زر صامت چه عجب
مس او به ز زر ده دهی است | ذکر زر در ره او بی رهی است
سخن و سحر بیک آهنگ اند | زر و زیر نخ بهم یکرنگ اند

سخن از چشمهٔ جان گیرد آب   زر رخشان ز شرر یابد تاب

آب آن روضهٔ دین افروزد   آب این خرمن ایمان سوزد

در سخن نیست بزر کس محتاج   سکهٔ زر ز سخن یافت رواج

ای بسا قفل درین کاخ دو در   که کلیدش نتوان ساخت ز زر

لب چو افسون سخن آلایند   آن گره در نفسی بگشایند

حکایت آن مظلوم که از تیز زبانی یک حجت سنجیده پرداخته و تیغ ظلم حجاج را در قطع عرق حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید   تیغ بر تهمتیی چند کشید

گنجها زر بفدا آوردند   گنج سان خاک بسر بر کردند

هیچ شان حیله گری سود نکرد   کارشان روی به بهبود نکرد

جمله کردند سر اندر سر تیغ   سر نهادند در آتش چو تیغ

بجز آن باز پسین نکته گذار   که چو آمد بسرش نوبت کار

گفت کای داور فرمان فرمای   کار بر ما نه باحسان بپیمای

ما تنی چند که از بیخردی   کار ما نیست بجز شغل بدی

بسپردیم ره احسان لیک   نرزدی کام تو هم چندان نیک

از کنه

از کینه گرچه بدی شیوهٔ ماست — ترک احسان ز تو هم عین خطاست
چه ز ما رسم ستم ورزیدن — چه ز تو سر ز کرم پیچیدن
طبع حجاج از آن نکته شکفت — داد فرمان بخلاص وی و گفت
تف بر این طایفهٔ مرده دلان — در هوا و هوس افسرده دلان
که از آن قوم فرومایه کسی — بر نیاورد چنین خوش نفسی
کاش از اول ز تو بودی این کار — تا ز تو یافتی این کار قرار
کار هر یک ز تو سنجیده شدی — جرم هر یک بتو بخشیده شدی

مناجات و بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الهی و شکر
نوال نامتناهی و طلب سخندگی وی تا بمیزان طبع نکو زکی
یابد و در کفهٔ قبول افزونی

ای زبان خرد از کنه تو بند — پایهٔ قدر سخن از تو بلند
بخرد شرح کمالت نتوان — بسخن شکر نوالت نتوان
سخن از باغ جمالت دوردست — وندرین مرحله باد آورد است
از گل رونق باغی که شناخت — وز تف نور چراغی که شناخت
به که زین زمزمه خاموش شویم — پای تا سر چو صدف گوش شویم

طبع جامی که ثنا گستر تست   کمترین مرغ وفاپرور تست

هر طرف گرچه هوائی دارد   پای دل بسته بجائی دارد

عار دارد ز حدیث همه کس   بر زبان ذکر تو میراند و بس

رخت ازان دایره بیرون آرش   نطق این قافیه موزون دارش

بلبش خطبهٔ افزونی ده   بزرش سکهٔ موزونی ده

عقیدتیم در کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة عبارتی است از حکمت آمیزی او

وان من البیان لسحرا اشارتی است بسحر انگیزی او

ای بهر شاهد موزون مفتون   حالت از رشک خطان دیگرگون

هیچ شاهد چو سخن موزون نیست   ستر خوبی ز خطش بیرون نیست

صبر از او صعب و تسلی مشکل   خاصه وقتی که پی بردن دل

کشد از وزن ببر خلعت ناز   کند از قافیه دامانش طراز

پا بخلخال ردیف آراید   بر جبین خال خیال افزاید

رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه   ببرد عقل صد افتاده ز راه

مو ز تجنیس زهم بشکافد   خالی از فرق دو گیسو بافد

لب ز ترصیع گهر ریز کند   جعد مشکین گهر آویز کند

چشم

چشم از ابهام کند چشمک زن — فتنه در انجمن وهم فکن
بر سر چهره نهد زلف مجاز — شود از پرده حقیقت پرداز
چون بدین شکل بصد غنج و دلال — رو نماید ز شبستان مقال
گوش را حاملهٔ دُر سازد — صدف آسا ز گهر پُر سازد
چشم را خرمن عنبر بخشد — بطبق غالیهٔ تر بخشد
که بتحمید شود نغمه سرای — که ز توحید شود عقده گشای
گاه در صومعهٔ خوش حالان — نکته گوید بلب قوالان
صوفیٔ جان و جهان کرده وداع — گیرد از نکتهٔ او راه سماع
گاه دمساز شود با نی و چنگ — در خرابات بر آرد آهنگ
مُطرب مجلس مستان گردد — رهزن باده پرستان گردد
گاه غمنامهٔ عاشق خواند — پیش معشوق موافق خواند
بر دلش تازه کند عهد قدیم — سازدش در حرم لطف مقیم
گه کند پردهٔ معشوقی ساز — دهد از پردهٔ معشوق آواز
پردهٔ عاشق بیدل بدرد — پرده شان بر در معشوق برد
ما که از سحر سحر سازی او — وز شب شعبده پردازی او

غرق دریای تفکر شده‌ایم — تنگ‌نشین چون صدف دُر شده‌ایم

قوت جان قوت دل زو یابیم — گُل درین مرکز گل زو یابیم

کحل دولت ز درِ او جوئیم — نیست عیب ار ره او گوئیم

گرچه بر لب هنران پرده درست — چشم بد دور که یکسر هنر است

ورچه جوینده هنر نایابی — نکشد لب ز چنین جلابی

آن نبرا ز جوهر قرآن مشتش — زان نیالوده بآن انگشتش

تا ز خلقی بگمان در مانند — کین دو گوهر مگر از یک کانند

بسمله تاج سر قرآن است — زانکه سنجیده بدین میزان است

وزن اگر موجب نقصان بودی — حرف موزون نه ز قرآن بودی

گر شکستی نشد از شعر درست — آن نه از وزن ز بی‌وزنی تست

چند باشی بزبان بیهده سنج — کشی از دست زبان بیهده رنج

شعر آبی است ز سرچشمهٔ دل — سرچشمه شده آلوده به گل

گر نه سرچشمه ز گل پاک شود — چه عجب ز آب که گل ناک شود

بایدت در سخن آسوده کئی — پاک کن دل ز هر آلوده کئی

تا درین مرحلهٔ مشغله ناک — پاک خیزد گهرت از دل پاک

پاکبازان

پاکبازان همه خاک تو شوند   خازن گوهر پاک تو شوند
قدسیان طوف دیار تو کنند   تحفهٔ نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمه الله که چون این بیت میگفت که

برگ درختان سبز در نظر هوشیار   هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملائکه طبقهای نور از بهر نثار روی میبردند

سعدی آن بلبل شیراز سخن   در گلستان سخن دستان زن
شد شبی بر شجر حمد خدای   از نوای سحری سحر نمای
بست بیتی ز دو مصراع بهم   هر یکی مطلع انوار قدم
جان از آن مژدهٔ جانان می یافت   بر خرد پرتو عرفان می تافت
عارفی زنده دلی بیداری   که نهان داشت ز او انکاری
دید در خواب که درهای فلک   باز کردند گروهی ز ملک
رو نمودند ز هر در زده صف   هر یک از نور نثاری بر کف
پشت بر گنبد خضرا کردند   روی در معبد غبرا کردند
با دلی دستخوش خوف و رجا   گفت کای کرم روان تا بکجا
مژده دادند که سعدی بسحر   سفته در حمد یکی تازه گهر

چشم زخمی نرسد تا ز قضا / می‌سزد مرسلهٔ گوش رضا
نقد ما کان بمقدار وی است / بهر آن نکته ز اسرار وی است
خواب بین عقدهٔ انکار گشاد / رو بدان قبلهٔ احرار نهاد
بدر صومعهٔ شیخ رسید / از درون زمزمهٔ شیخ شنید
که رخ از خون جگر تر میکرد / با خود این بیت مکرر میکرد

مناجات در شکر گذاری نعمت کلام موزون وطلبکاری توفیق برآوردن دلایل هستی خداوند بیچون جل ذکره و عم بره

ای سخن را چو گهر سنجیده / خلعت نظم در و پوشیده
کرده تمییز صحیحش ز سقیم / بترازوی طبع سلیم
میکند وزن سخن نظم پرست / نه ترازوش پدیدار نه دست
طبع را دست و ترازو تو دهی / بر سخن قوتت بازو تو دهی
اثر صنع بدیدن سهل است / زان بصانع نرسیدن جهل است
جامی غرق جهالت مانده / بر جبین آب خجالت رانده
نه از گلش سبزهٔ احسان خیزد / نه از دلش نکتهٔ عرفان خیزد
گرچه روزی خور هر ذرهٔ تو است / دست امیدش بدریوزهٔ تو است

فیضی

فیضی از ابر یقین بروی ریز — تا درین مدرسهٔ وسوسه خیز
هرچه دریوزه ز جود تو کند — صرف برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود آفریدگار سبحانه ما اعظم شانه و ما اجلی برهانه

ای درین کارگه هوش ربای — روز و شب چشم نه و گوش گشای
نه بچشم تو ز دیدن اثری — نه بگوشت ز شنیدن خبری
نرگس این چمنی گر لب جوی — خوش نهادست نظر سوی بسوی
نه ز رخسار گلش دیداری — نه لب سرو و سمنش بازاری
گل این باغچه گز سر شاخ — صبحدم گوش گشادست فراخ
نه ز بلبل شنود آوازی — نه از لب غنچه نهانی رازی
نکنی گوش و نه بینی چندین — کور و کر چند نشینی چندین
چند گاهی ره آگاهان گیر — ترک همراهی بی‌راهان گیر
پرده از چشم جهان بین کن باز — بنگر پیش و پس و شیب و فراز
بین که این دایرهٔ گردان چیست — دور او گرد تو جاویدان چیست
بر سرت چتر مرصّع که فراشت — بر وی این نقش ملمّع که نگاشت
مهر را نوردهِ روز که کرد — ماه را شمع شب افروز که کرد

کیست میزان نه دکان سپهر — کفه سازندهٔ آن از مه و مهر
تا به میزان چو دکان آرایند — عمر بر خلق جهان پیمایند
کیست کز دست دل آتشناک — صبح چون اطلس کحلی زد چاک
سوزن و رشته ز خورشید اندوخت — وصلهٔ زرد قصب بر وی دوخت
کیست کز طاق فلک چون خم زد — زیر او چار گهر بر هم زد
چون گهرها بهم آمیخته شد — نو بنو صورتی انگیخته شد
ساخت گرد آوری عالم را — خاتم جملهٔ صور آدم را
بهر این کارگه خون خواره — نیست از کارگذاری چاره
عین ممکن به براهین خرد — نتواند که شود هست بخود
چون ز هستیش نباشد اثری — چون بهستی رسد از وی دگری
ذات نایافته از هستی بخش — چون تواند که بود هستی بخش
خشک ابری که بود ز آب تهی — ناید از وی صفت آب دهی
هرچه آنرا بود از بود نشان — گر بود منحصر اندر امکان
لازم آید که نیاید بوجود — هیچ موجود درین عرصه بود
نقش بی خامهٔ نقاش که دید — نغمه بی زخمهٔ مطرب که شنید

باید

نآید از ممکن تنها چون کار — حاجت افتاد بواجب ناچار
او بخود هست جهان هست بدو — نیست دان هرچه نه پیوسته بدو
جنبش از وی رسد این سلسله را — روی در روی بود این قافله را
چون خلد نشتر موریت به پشت — زور آری سوی آن مور انگشت
زان خلش هستی او را دانی — بسر انگشت ز پشتش رانی
باورت ناید کاندر ژنده — خلدت پشت نه زان جنبنده
عالم و اینهمه آثار درو — چرخ و این جنبش بسیار درو
پرده سازند و نوا گر پیوست — که پس پرده نوا سازی هست
همه را جنبش و آرام ازوست — همه را دانه ازو دام ازوست
زوست جنبنده نه از باد درخت — زوست فرخنده نه از گردون بخت
او برد تشنگی تشنه نه آب — او دهد شادی مستان نه شراب
غنچه در باغ نخندد بی او — میوه بر شاخ نه بندد بی او
کارگر او دگران آلت کار — کارگر یافتی آلت بگذار
کار او کارگر او آلت اوست — اوست مغز و دگران جمله چو پوست
مغز خواهی نظر از پوست ببند — مغز جوئی نکند پوست پسند

حرف غیر از ورق دل بتراش　　خاطر از ناخن فکرت مخراش

از همه ساده کن آئینهٔ خویش　　وز همه پاک بشو سینهٔ خویش

تا شود گنج بقا سینهٔ تو　　غرق نور ازل آئینهٔ تو

طی شود وادی برهان و قیاس　　تو بمانی و دل دوست شناس

دوست آنجا که شود جلوه نمای　　حجت عقل بود تفرقه زای

چون نماید بتو این دولت روی　　رو در آن آر و بکس هیچ مگوی

زانکه از گوهر عرفان خالی　　نبود کیسهٔ استدلالی

حکایت آن متکلم و صوفی که زبان استدلال گشاده و صوفی از صفای ذوق وجدان خبر داد

فاضلی وادی برهان پیمای　　در بیابان جدل جان فرسای

عمر در بحث و جدل طی کرده　　پای یکران عمل پی کرده

نه دلش راز طریقت نوری　　نه سرش راز حقیقت شوری

صوفیی دید ز آلایش پاک　　زده در چهرهٔ آسایش خاک

ز ریاضت شده چون موی تنش　　سر موئی نه سر خویشتنش

زان تقابل که میان شب و روز　　هست با برد دی و حر تموز

شد بجنگ آوریش شیر مصاف　　زخم زن گشت بشمشیر خلاف

گفت

گفت کای روی تو چون خوی درشت / کرده بر صحبت دانایان پشت
با شناسائی خود ساخته‌ / کو خدا را به چه بشناخته‌
گفت از آن فیض که هر لحظه ز غیب / ریزدم بر دل و جان پاک ز عیب
گرچه شد موج زنم خاطر از آن / هست گفتار زبان قاصر از آن
فاضلش گفت بدین کشف نهان / چون شوی قاید کوران جهان
گفت من غرق شناساوریم / نیست کاری به شناساگریم
کار من نیست که کس را به جدال / رو نمایم به خدای متعال

مناجات در ثنا بر هستی آفریدگار گفتن و طلب داشتن توفیق ترک هر [illegible]

ای جهان از صفت ذات تو پر / عالم از حجت اثبات تو پر
هیچ جا نیست که غوغای تو نیست / پرتو روی دلارای تو نیست
تو چنین ظاهر و ما کور بصر / تو چنین حاضر و ما دور نگر
نور تو گر نبود ما چه کنیم / چشم بینا دل دانا چه کنیم
نیست از غایت کوته نظری / خبر ما ز تو جز بی‌خبری
گرچه جامی بود از بی‌خبران / چه شود گر بطفیل دگران
بخششی از هستی خویشش خبری / بندی از طاعت خویشش کمری

در دلش تخم هدایت کاری — بر گلش ابر عنایت باری
مهرش از مهرهٔ گل بگشائی — زنگش از چهرهٔ دل بگشائی
پا بکاشانهٔ قربت نهیش — می زنی خانهٔ وحدت در پیش

عقد پنجم در بیان یکتائی و برهان بی همتائی حق سبحانه که در بیان و برهان همه زبان آوران یکسانند و همه بی زبانان یک زبان

ای درین بتکدهٔ طبع فریب — برده غوغای بتان از تو شکیب
طبع را بند خرد بر پا نه — پای اندیشه درین غوغا نه
بنگر این انجم و مهر و مه را — بت ره گشته خلیل الله را
یافتندی بدلش راه قبول — گر نه بشکستیشان سنگ افول
سنگ بر بتکدهٔ آزر زن — در جهان صیت خلیلی افکن
تیز کن خنجر لا بر سر لات — ببر از لات منی را ز منات
تاج عزت ز سر عزی کش — رخت طاعت بدر مولی کش
ثنوی اهرمن و یزدان گوی — تافت از انجمن ایمان روی
عیسوی شد به سه گوئی افزون — خیمه از ساحت دین زد بیرون
تو بصد بت چه بصد بلکه هزار — بلکه بیرون ز تو از حد شمار

کرده

کرده روی دلی هر نفسی — می پزی در ره ایمان هوسی
گاه گوئی که من آن دریایم — که جهان را بگهر آرایم
دل صدف گوهر توحیدم دُر — گوش ده هر از دُر توحیدم پُر
گاه گوئی که من آن گلزارم — که دهد بر گل عرفان خارم
هر که یابد ز گل من بوئی — بوی عرفان دهد از هر سوئی
بزبان میزند این لاف دلی — نیست بر موجب اینت عملی
هرچه تقریر تو ترتیب کند — صورت حال تو تکذیب کند
هرچه یابد ز مقال تو فروغ — سازدش حال تو مطعون و دروغ
نیست این راستی در رست روی — که چنان راست که گوئی نشوی
راه رو پس سخن راه بگوی — آنچه خواهی بشو آنگاه بگوی
دل نکرده ز دو روئی صافی — چه زنی کرد ئی وحدت لافی
دیده بر شاهد وحدت بکشای — وز دو روئی و دو گوئی باز آی
سهل باشد که ز ماهی تا ماه — بر تو باشند درین نکته گواه
گرچه قولت دم اقرار زند — فعل تو نعرهٔ انکار زند
از محیط فلک اوج سماک — تا حضیض سمک مرکز خاک

چون مرتب شده اجرام که هست ‌ ‌ ‌ وین همه جنبش و آرام که هست

شکل و ترتیب فلک بر یکحال ‌ ‌ ‌ دور و سیر همه بر یک منوال

یکی از صورت خود ناگشته ‌ ‌ ‌ یکی از گردش خود نگذشته

متفق وضع دوایر با هم ‌ ‌ ‌ منتظم سلک عناصر با هم

همه بر یک صفت و یک آئین ‌ ‌ ‌ هیچ زیرین نشده بالائین

سال و مه روز و شب و شام و سحر ‌ ‌ ‌ یک بیک گرم رو و تیزگذر

تا بآمد شد خود در گروند ‌ ‌ ‌ بر یکی قاعده آیند و روند

چار فصلی که بهر سال درست ‌ ‌ ‌ بهمین رسم و روش ره سپرست

این موالید سه گانه جهان ‌ ‌ ‌ پر از آنهاست چه پیدا چه نهان

نوع نوعش نه کم آید نه فزون ‌ ‌ ‌ از نهانخانهٔ ابداع برون

کارگاهی بچنین ضبط و نسق ‌ ‌ ‌ کار یک کارگذارست الحق

کشور آباد نگردد بدو شاه ‌ ‌ ‌ بشکند از دو سپهدار سپاه

از دو بانو چو شود آشفته ‌ ‌ ‌ خانه امید مدارش رُفته

رنج طفل است دایی و ادیب ‌ ‌ ‌ مرگ رنجور دوای دو طبیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض او باعتدال نمیجست و تا

قاروره

قاروره وجود یکی شکست مزاج وی از علاج دیگری بصحت نپیوست

داشت آن شاه ببالین دو حکیم | هر دو دانا و خردمند و کریم
لبشان با دم عیسی همدم | کفشان راحت هر رنج و الم
دست هر یک چو بنبض آوردی | دستگیری ضعیفان کردی
شاه بیمار ز تغییر مزاج | و آن دو در کار بتدبیر علاج
لیک همپیشگی و همکاری | زد بر ایشان ره دولتیاری
هرچه این گفتی آن وا دادی | هرچه آن بستی این بگشادی
روز صحت شد از ایشان تاریک | شب تار اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری زیرک | آن تعصب چو بدید از هر یک
حیله کرد بدانائی ساز | کان دو دانا بیکی آمد باز
زان یکی شاه چو شد چاره پذیر | قصه را کرد براو عرضه وزیر
گفت ای از تو زیانم همه سود | این خیالت ز چه کاروی نمود
گفت زانجا که بما گفت خدای | که عمارتگر این طرفه سرای
گر بفرض از یکی افزون بودی | هر دمش حال دگرگون بودی
طشت خورشید ز بام افتادی | کار گردون ز نظام افتادی

زادهٔ خاک دگر خاک شدی / خاک چون گرد بر افلاک شدی
تیز کردی بعدم حمله قدم / بلکه سر برنزدندی زعدم

مناجات در طلب توفیق ترقی از مقام توحید بشهود وحدت که نهایت راه و مقصد الاقصاء عارفان آگاهست

ای بتوحید تو هر ذره گواه / نیست یکذره بتوحید توراه
در رهت ذرهٔ ناچیز شدیم / کمتر از ذره بسی نیز شدیم
ماولی حاصلی و نومیدی / گر نه فضل تو کند خورشیدی
جستجوی تو قرار از ما برد / ضعف تن قوت کار از ما برد
قوتی بخش که کاری بکنیم / بحریم تو گذاری بکنیم
جامی از کارگذاری ماند / نامهٔ بیهده کاری خواند
میکند از تو طلب قوت کار / تا شود در طلبت کارگذار
قوت کارگذاریش بده / سکهٔ پاک عیاریش بده
نقد دین از غش و غل پاکش کن / دل ز آلایش گل پاکش کن
شد پریشان ز دو بینی کارش / روی در قبلهٔ وحدت آرش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت وجودست

دهر

۲۵

در حقیقت که مشهودست بسریان فی اتی ذی موجودات

ای درین خوابگه خفته دلان	جمع ناگشته چو آشفته دلان
زیر این پردهٔ کحلی مه و سال	مانده در تفرقهٔ خواب و خیال
لعبتانی که بدین پرده درند	که ازین پرده چنین جلوه گرند
گرچه بس عشوه گر و طنازند	پردهٔ وحدت لعبت بازند
این همه لعبت و لعبت سازی	وین بصد شعبده لعبت بازی
نیست جز در نظر خواب آلود	جلوه گر گشته خیالی بی بود
چند خورسند نشینی بخیال	هان و هان دیدهٔ خود نیک بمال
تو گرزین خواب چو بیدار شوی	خارق پردهٔ پندار شوی
گردت تیز نظر چشم شهود	بر تو مکشوف شود سر وجود
وحدتی بینی خالی ز دوئی	ظاهر از کسوت مائی و توئی
هستئی ساده ز هر نام و نشان	برتر از مرتبهٔ علم و عیان
در همه ساری بی وهم و حلول	سریانی نه حد فهم و عقول
وز همه عاری بی نقص و زوال	منتقل ناشده از حال بحال
جلوهٔ اولش از حضرت ذات	بود بر خویش باسما و صفات

ذات ساذج چو با وصاف نعوت　　یافت در مرتبهٔ علم ثبوت
دید در خود همه بیش و کم را　　شد حقایق صور عالم را
وان حقایق ز درون عکس انداخت　　علم کثرت اعیان افراخت
شد ز هر عکس در آئینهٔ ذات　　ذات یکعین ز اعیان ذوات
اولا گشت ز تکرار عکوس　　مرتبه مرتبه ارواح نفوس
بعد ازان مرغ ظهورش و بال　　زد ز ارواح باقلیم مثال
وز مثالش بحس افتاد گذر　　یافت مس حس از رونق زر
نه فلک بر ورق حس بنگاشت　　هر فلک دورهٔ دایم برداشت
زیر آن ز آب و گل و آتش و باد　　چار در خانهٔ آغاز نهاد
ساخت در روی پی نیکو بختی　　از موالید سه پایه تختی
آن نکو بخت ازان تخت بلند　　چشم بینش بچپ و راست فکند
دید و دانست که موجود یکیست　　در همه شاهد و مشهود یکیست
اوست در صورت لیلی ظاهر　　اوست از دیدهٔ مجنون ناظر
زده از پیرهن یوسف سر　　بوی او داده بیعقوب بصر
هرچه او نیست نه مغز است و نه پوست　　همه هیچند همین اوست که اوست

ازو

ژرف بحریست پر از آب حیات   موج زن آمده از کل جهات
بر زمین جام حبابش خوانند   بر هوا چتر سحابش خوانند
در صدف ریخت نم نیسان است   منعقد گشت دُر غلطان است
نامور هست یکی وقت شمار   نامهاش آمده افزون ز هزار
آنچه بر وحدت ذاتست مقیم   از دو نامش نتوان ساخت دو نیم
یک شو و دیده یک بین بگشای   وز دو نامی بدو بینی مگرای
بین یکی علم و عیان در وی گم   اسم و رسم دو جهان در وی گم
در همه بر صفت یکتائی   مانده پوشیده ز بس پیدائی
گر بفرض از همه اعیان جهان   ماند آن نور یکی لحظه نهان
همه اعیان بعدم باز روند   وز عدم واقف این راز شوند
تیز بین گردد شان چشم شهود   غرقه گردند بدریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جستجوی دریا باختند تا بچنگ نیفتادند دریا را نشناختند

داشت غوکی بلب بحر وطن   دایم از بحر همی راند سخن
روز و شب قصهٔ دریا گفتی   گوهر مدحت دریا سفتی
گفتی از بحر پدید آمده ایم   زو درین گفت و شنید آمده ایم

دل ازو گوهر دانائی یافت — تن ازو دست توانائی یافت
هر کجا میگذرم اوست همه — هر طرف می نگرم اوست همه
ماهئی چند رسیدند آنجا — واز وی این قصه شنیدند آنجا
عشق بحر از دلشان سر بر زد — آتش شوق بجانشان در زد
پای تا سر همگی پای شدند — در طلب مرحله پیمای شدند
بر گرفتند تک و پوی نیاز — بحر جویان چه نشیب و چه فراز
گاه در تنگ چو صدف جا کردند — که چو خس رو بکنار آوردند
نه نشان یافت شد از بحر نه نام — می نهادند بنومیدی کام
از قضا صیدگری دام نهاد — راه شان بر گذر دام فتاد
یکسر آن جمع بدام افتادند — تن بجان دادن خود در دادند
صیدگر برد سوی ساحلشان — ساخت بر خشک زمین منزلشان
چند تن جنبش و کوشش کردند — خزخزان روی ببحر آوردند
نیم مرده چو رسیدند ببحر — جام مقصود کشیدند ببحر
دانش و بینش شان روی نمود — کانچه میدادنشان غوک چه بود
زنده در بحر شهود آسودند — غرقه بودند در آن تا بودند

مناجات و اشارت بعموم سریان حقیقت در مراتب و طلب وصول شهود آنکه از روش ارباب تصوف است

ای پُر از فیض وجود تو جهان — غرق نور تو چه پیدا چه نهان
مایهٔ صورت و معنی همه تو — با همه بی همه تو ای همه تو
بی نصیب از تو نه چند است و نه چون — خالی از تو نه درون و نه برون
متحد اولی و آخریت — مُتفّق ظاهری و باطنیت
کردهٔ در همه اضداد ظهور — هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور
جامی از هستی خود پاک شده — در ره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنا می خواهد — وز فنا در تو بقا می خواهد
از خود و کار خودش فانی دار — وان فنا را بو ی از زانی دار
چون فنا شد ببقایش برسان — بر سر صدر صفایش بنشان
کن بصافی صفتان ره بریش — مُتصّف ساز بصوفی گریش

عقد هفتم در شرح تصوف که بستن دست تصرف و رستن از قید تکلف

ای بصوفی گری آوازه بلند — کرده زین شغل با آوازه بسند
دل چو خُم چند بر آوازه نهی — ناید آواز جُز از خُم تهی
چون دهد کوس برون بانگ نه پوست — بانگ او شاهد بی مغزی اوست

نیستی صوفی ازین نام چه سود　　دعوی پختگی از خام چه سود
کی سیاهی شود از زنگی دور　　گرچه خوانند بنامش کافور
جامهٔ فوطه چه پوشی چو مگس　　بر هر خوان چه کشائی ز هوس
طوطی قدسیئی از هیچ کسی　　میزنی پر بهوای مگسی
دین که صد پاره زدی باک تست　　نکندش خرقهٔ صد پاره درست
خاک بر تارک تست از تیغ خود　　بخیه بر پاشنهٔ موزه چه سود
گردی انداخته سجاده بدوش　　گرد بازار چو سجاده فروش
لیک بازاریکان دیده ورند　　صد ازین جنس بیک جو نخرند
در ره اهل دل از همت پست　　جز عصا نیست ترا هیچ بدست
آنکه در چه فتد از لغزش پا　　دستگیریش نیاید ز عصا
هست مسواک بکفت آنت　　گر طمع تیز کند دندانت
ترسم از بیخ برد چون شجره　　تیز دندانیت آخر چو اره
رشتهٔ سبحه بر انگشت مپیچ　　که از آن حلقه برون ناید هیچ
مهرهٔ چند بود بی سروبن　　کف از آن طاسچهٔ نرد مکن
تا ازو چشم بود دلبست و گشاد　　هرگزت ره ندهد نقش مراد
اجر

گر حساب حسناتت هوس است — عقد انگشت تو تسبیح بس است
چون زنان سوی بصد رعنائی — ریشت از شانه زدن آرائی
شانه بفکن چو نه مردانه — که به این دست جدا از شانه
جمعی از زنان لبی آورده بچنگ — همچو دندان پی آن حف زده تنگ
بهر کم بهره آنهم نه حلال — در زنی سر بمیانشان چو خلال
دست از حرص و شره کوته کن — در صف اهل قناعت ره کن
نیست زیبنده درین دیر مجاز — آستین کوتهی از دست دراز
ذوق صوفی گری ار هست ترا — باید از خویش نظر بست ترا
صوفی آنست که از خود رستست — از نکو جسته و از بد رستست
بند هستی و ز هستی ساده — زادهٔ کون و ز کون آزاده
با اضافت ز اضافت بیرون — در مسافت ز مسافت بیرون
در مکان نی و مکان از وی پر — در زمان نی و زمان از وی پر
ابدش را بازل جنگی نه — ازلش را ز ابد ننگی نه
نه ز ادوار در و تاثیری — نه در اطوار و تغییری
گر حضیض سمک و اوج سما — وانچه محصور بود بینهما

کیرد اندر دل پاکش خانه | نکند احساس که هست آن یانه
دل او موج زنان دریایست | کش فزون از دو جهان پهنایست
هفت دریا چو یکی شبنم ازو | بلکه یک ذره کره عالم ازو
کنج عرفان بودش حاصل کسب | قبله اش نیست بجز ذات نجب
جلوه کر کشته براو وحدت ذات | نکشد رنج تقابل ز صفات
پیش او لطف همان قهر همان | نوش داروش همان زهر همان

حکایت مناظره کلیم در کوه طور با آن سیه کلیم مهجور که چرا سجده آدم نکردی سر بطوق لعنت در آوردی

پور عمران بدلی غرقه نور | می شد از بهر مناجات به طور
دید در راه سر دوران را | قائد لشکر مهجوران را
گفت کز سجده آدم زچه روی | تافتی روی رضا راست بگوی
گفت عاشق که بود کامل سیر | پیش جانان نبرد سجده غیر
گفت موسی که بفرموده دوست | سر نهد هر که بجان بنده اوست
گفت مقصود از آن گفت و شنود | امتحان بود محبت را نه سجود
گفت موسی که اگر حال این است | لعن و طعن تو چرا ش آیین است
بر تو چون از غضب سلطانی | شد لباس ملکی شیطانی

کفت

گفت کین هر دو صفت عاریتند   مانده از ذات ملک ناحیتند

گر بیاید صد ازین یا برود   حال ذاتم متغیر نشود

ذات من بر صفت خویشتن است   عشق او لازمهٔ ذات من است

تا کنون عشق من آمیخته بود   در غرضهای من آویخته بود

داشت بخت سیه و روز سفید   هر دمم دست خوش بیم و امید

این دم از کشمکش آن رستیم   پس ز زانوی وفا بنشستیم

لطف و قهرم همه یکرنگ شده است   کوه و کاهم همه همسنگ شده است

عشق گشت از دل من نقش هوس   عشق با عشق همی بازم و بس

مناجات در اشعرت بسعادت ذوق و وجدان و علم عرفان ارباب تصوف طلب کمال قوت ارادت سرمایهٔ آن سعادت است

ای صفاتت حجب وحدت ذات   جلوه گر ذات تو ز اسما و صفات

آشکارا بجهان غیر تو کیست   زیر این پرده نهان غیر تو کیست

باطن عالم و ظاهر همه تو   غایب از دیده و حاضر همه تو

فضل تو شامل هر ناکس و کس   همه را روی بسوی تو و بس

جامی از جمله کسان ناکس تر   وز همه بازپسان وا پس تر

می نهد در ره تو روی نیاز — بی نیازش ز همه کارساز

رو ز هر راه بگردان او را — سر بنه در ره مردان او را

از همه وسوسه‌ها پاکش کن — در ره اهل طلب خاکش کن

لنگی از پای ارادت ببرش — ده باقلیم سعادت گذرش

بخشش از حسن ارادت کششی — بر همه اهل ارادت پیشی

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن است و بر بادپای جهد بکعبهٔ مراد حقیقی شتافتن

ای درین دامگه وهم و خیال — مانده در ربقهٔ عادت مه و سال

حق که منشور سعادت داده است — در خلاف آمد عادت داده است

چند سر در ره عادت باشی — تارک تاج سعادت باشی

کردهٔ عادت و خو بردهٔ خویش — باز کن خوی ز خو کردهٔ خویش

دیده کز بهر صنایع باشد — تا دلیل ره صانع باشد

منظر شاهد رعنا سازی — بار خش نرد تماشا بازی

گوش کآمد پی قرآن شنوی — تا بفرمودهٔ یزدان گروی

روزن بانگ نی و چنگ کنی — بسماع غزل آهنگ کنی

دلت

دست دادند که بی رنج و ملال / سازیش آبله از کسب حلال
نه که از جام شوی باده گسار / داریش بر کف دست آبله وار
پات دادند که از راه وفا / آوری رو بصف اهل صفا
نه که دین در ره آفات نهی / پا بمیدان خرابات نهی
لب و دندان و زبانت دادند / قوت نطق و بیانت دادند
تا شوی بر نهج صدق و صواب / متکلم باسالیب خطاب
نه که بیهوده سخن سنج شوی / خلق را مایهٔ صد رنج شوی
آنچه گفتم همه عادات بدست / که نه شایستهٔ دین و خردست
بگزینها همه پیوند گشای / آوری روی ارادت بخدای
هست ارادت بره آزاده / ترک ماکان علیه العادة
ایخوش آن وقت که بی فکر و نظر / برزند خواستی از جان تو سر
کوه اگر با تو کشد تیغ بجنگ / بامرصع کمر از دم پلنگ
دست خود در کمر آری با کوه / در دلت ناید از و هیچ شکوه
همچو خورشید که بنود میغش / خویش را عور زنی بر تیغش
خون لعل از جگرش بگشائی / نقد کان از کمرش بربائی

بلکه چون کبک نهی پا بسرش | وز لگدکوب کنی پی سپرش
در رسد بادیهٔ ژرف بپیش | فسحت آن ز دل عارف بیش
گرد بادش بفلک سوده کلاه | گشته گوی کلهش قبهٔ ماه
خار آن دشنهٔ بیدادگران | خاک آن تشنهٔ خونین جگران
کوه با صرصر آن ریگ نمای | ریگ چون اخگر سوزان ته پای
بهوایش چو کند مرغ گذر | همچو پروانه فتد سوخته پر
بگذری از سر آن همچو سحاب | از مژه بر تف آن ریزان آب
در بگیرد ره تو دریائی | قلهٔ موج بگردون سائی
جرم سیاره چو گوهر در وی | ماهیِ چرخ شناور در وی
غوک آن پنجه زنان با خرچنگ | کام اول ز وی و کام نهنگ
زان کنی همچو صبا زود گذار | نکنی لب تر از آن کشتی وار
هرچه القصه شود بند رهت | روی بر تابد از آن قبله گهت
یک بیک را ز میان برداری | قدم صدق بجان برداری
تا نهی بزم بخلوتکده راز | چنگ وحدت ز نوای تو بساز
در بود تار ارادت ز تو سست | سازش اندر قدم پیر درست

بازدر خواهش او خواهش خویش ‌ ‌ ‌ رَو درافزونیش از کاهش خویش
باش پیش رخش آئینهٔ صاف ‌ ‌ ‌ برتراش از دل خود زنگ خلاف
شو سمندر چو فروزد آتش ‌ ‌ ‌ باش در آتش او خرّم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که بفرمودهٔ پیر پخته کار در تنور فروزان بنشست
وازتاب آتش یکموی بر اندام وی کج نگشت

صادقی را غم شبگیر گرفت ‌ ‌ ‌ صبحدم دست یکی پیر گرفت
کمر خدمت او ساخت کمند ‌ ‌ ‌ بهر معراج مقامات بلند
پیر روزی دم عرفان می زد ‌ ‌ ‌ گوی اسرار بچوگان می زد
سامعان جمله سر افکنده به پیش ‌ ‌ ‌ از ره گوش برون رفته ز خویش
آمد آن طالب صادق بحضور ‌ ‌ ‌ که بفرموده ات ای چشمهٔ نور
خشک و تر هیمه همه سوخته شد ‌ ‌ ‌ تا تنوری عجب افروخته شد
بعد ازین کار چه و فرمان چیست ‌ ‌ ‌ آنچه مکنون ضمیرست آن چیست
پیر مشغول سخن بود بسی ‌ ‌ ‌ در جوابش نزد اصلا نفسی
کرد آن نکته مکرر دو سه بار ‌ ‌ ‌ پیر زد بانگ که ای نکته گذار
چند با ما کنی الحاح چنین ‌ ‌ ‌ رَو در آن آتش سوزان بنشین

بازدریای صفا پیر کهن   موجزن گشت بتحقیق سخن
موج آن بحر بپایان چو رسید   یادش آمد ز مقالات مرید
گفت خیزید که آن نادره فن   کرده در آتش سوزانست وطن
زانکه عقد دل او نیست گزاف   با من آنسان که کند قصد خلاف
یافتندش چو زر پاک عیار   کرده در آتش سوزنده قرار
آتشش شعله زنان از هر سوی   بر تنش کج نشده یکسر موی

مناجات در اشارت بآنکه ارادت نخست از جانب مراد است مرید طالب توفیق به که بنای سایر مقامات است

ای دل اهل ارادت بتو شاد   بتو نازم که مرادی و مراد
مرد تلوین ترا تمکین نیست   شوق مسکین ترا تسکین نیست
خواهش از جانب ما نیست درست   هرچه هست از طرف تست نخست
تا بناخواست دهی کاهش ما   هیچ سودی ندهد خواهش ما
گر بما خواهش تو راست شود   مو بمو بر تن ما خواست شود
دولت نیک سرانجامی را   گرم کن ز آتش خود جامی را
در دلش از تف آن شعله فروز   هرچه غیر تو بود جمله بسوز
بو که بی دردسر خامی چند   پا ز سر کرده رود گامی چند

ابر

ره بسر منزل مقصود برد　　پی به بیغولهٔ نابود برد
درزند آتش هستی تا بی　　ریزد از توبه بر آتش آبی

عقد نهم در بیان توبه که پشت بر مخالفات کردنست و روی در موافقات آوردن

ای رقم کردهٔ تو حرف گناه　　نامهٔ عمر تو زین حرف سیاه
کرده خامه سیه کاری چند　　بهر هر حرف نکو نساری چند
وای اگر عهد تقاضا پشت دهد　　مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گستردست اجل مهد فراق　　وز فزع ساق تو پیچد بر ساق
دوستان نغمهٔ غم ساز کنند　　دشمنان خرمی آغاز کنند
وارثان حلقه بگرد سر تو　　حلقه کوبان ز طمع بر در تو
از برون سوی تو گریان نگرند　　وز درون خرم و خندان نگرند
هیچ تن را سر سودای تو نه　　هیچ کس را غم فردای تو نه
پیش از آن کاید تا این واقعه پیش　　به که از توبه کنی چارهٔ خویش
دامن از نفس و هوا در چینی　　پس زانوی وفا بنشینی
هرچه بد باشد از آن باز آئی　　عقد اصرار ز دل بگشائی
زانچه بگذشت پشیمان باشی　　اشک اندوه ز مژگان پاشی

ره بسر حد خطا کم سپری | سوی اقلیم خفا کم گذری
گل این باغ همه یک رنگ است | بانگ مرغانش یک آهنگ است
میوه کامسال ز باغش چینی | بر همان صورت پارش بینی
بوی آن هست همان رنگ همان | بکمال خودش آهنگ همان
پار خوش بود بچشم و دل تو | چیست امسال از آن حاصل تو
باشد اندر نظر نکته شناس | سال دیگر بهمین طرز و قیاس
نیست در کار ز تکرار بزه | لیکن آن ببرد از کار مزه
چند باشی ز معاصی مزه کش | توبه هم بی مزه نیست بچش
ملک از وصمت عصیان پاک است | دیو کافرمنش و بی باک است
نکند طبع ملک میل گناه | ناید از توبه گری دیو براه
خاصهٔ آدمی آمد توبه | مایهٔ محرمی آمد توبه
کربت از نسبت آدم نه اباست | ربنا گو و ظلمنات کجاست
چهره پر گرد کن از خاک نیاز | مژه از خون جگر رنگین ساز
جامهٔ خود چو فلک زن در نیل | بدرون شعله فکن چون قندیل
دیده را سرمهٔ بیداری کش | رخت در زاویهٔ خواری کش

زانی

فرش آن زاویه خاکستر کن   جا در او با دل چون اخگر کن
سینه از ناخن حسرت بخراش   حرف میل کنه از دل بتراش
دست بردار بدرگاه خدای   کای خطابخش خطاگر بخشای
گریه و زاری و خواریم نگر   بر جگر ناوک کاریم نگر
آتش افکن بدل از آوخ من   بس بود آتش دل دوزخ من
ز آتش دل شده‌ام گرم نفس   در کنه سوزیم این آتش بس
زین قبل گرد تواضع می‌تن   در زاری و تضرع میزن
بو که در دل کند اینت اثری   وا شود بر رخت از توبه دری
ورنه دریوزه کنان از زن و مرد   بر در هر کس و ناکس می‌گرد
درد دل میکن و همت میخواه   تا ازین ورطه برون آری راه
ای بسا شیر ز عجز آمده تنگ   کش شود صید نزار روبه لنگ
ای بسا مرد فرو مانده بجای   کش کشد پیرزنی خار ز پای

حکایت آن فرو رفته بچاه جاه که از دست دو کرسی رشته عنایتش بچنگ افتاد و کمند نجات او گشت

می‌شد اندر حشم حشمت و جاه   پادشاه او ر وزیری بر راه

کرد او حلقهٔ مرصّع کمران / موکبش ناظم عالی گهران

دیدن حشمت او باده اثر / چشم نظارگیان مست نظر

هر که آن دولت و شوکت نگریست / بانگ برداشت که این کیست این کیست

بود چابک زنی آنجا حاضر / گفت تا چند که این کیست آخر

راندهٔ از حرم قرب خدای / کرده در کوکبهٔ دوران جای

خورده از شعبدهٔ دهر فریب / مبتلا گشته باین زینت و زیب

زیر این دایرهٔ پرخم و پیچ / ماندهٔ از همه محروم بهیچ

آمد آن زمزمه در گوشش و زیر / داشت در سینه دلی پندپذیر

بر هدف کارگر آمد تیرش / صید شد کوه سپر نخجیرش

همه اسباب وزارت بگذاشت / بحرم راه زیارت برداشت

بود تا بود در آن پاک حریم / همچو پاکان بدل پاک مقیم

ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد / ذوق آن بر دل آگاه رسد

صاحب جذبه ز خود بازرهد / وز بد و نیک خرد بازرهد

جای در کعبهٔ امید کند / روی در قبلهٔ جاوید کند

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بر آن و نادیدن او از خود و استوار ساختن

الا

ای ز هر رو همه را روی بتو   روی هر ذره ز هر سوی بتو
کار ما چیست گنه ورزیدن   عادت تو گنه آمرزیدن
توبه از بنده بود سست نهاد   توبه آن است کش از تست گشاد
بار نه باز فکن هردو توئی   توبه ده توبه شکن هردو توئی
هر که شد گم شده تیه گناه   جز بتوبه نشود روی براه
جامی گم شده را بخش نجات   توبه روزی کن و بر توبه ثبات
نخوت توبه برون بر ز سرش   دیدن توبه بپوش از نظرش
پیش آن دیده که صاحب نظر است   دیدن توبه گناه دگر است
میزند اینهمه از هستی سر   کس نخورد از شجر هستی بر
از ورع هر که زبردستی یافت   پنجهٔ زور ز رهستی تافت
عقدهٔ هم در کشف ستر ورع که کار ستور حرص و طمع است و کاشف ظلمت هوا و بدع
ای که بهر شکمت کردن آز   سوی کاسه چو صراحی است دراز
چون خم باده همین داری کام   که کنی پر شکم خود ز حرام
در نمازت چه شد ار پشت خمست   چون ترا قبله ئیت شکمست
چون بکام تو ز ورع نیست مزه   لقمه را از مزه پرسی نه بزه

هرچه بر سفرهٔ خوان تو نهند   هرچه در کام و دهان تو نهند
بخوری خواه کدر خواه صفی   کاه و خر نیست بدین خوش علفی
مرغ باید که مسمّن باشد   صحن ازو چشمهٔ روغن باشد
هیچ غم نیست گرش غصب کنان   شحنه ده کشد از بیوه زنان
میوه باید که بود تازه و تر   چاشنی دار چو جلاب و شکر
هیچ غم نیست اگر دزد لئیم   افکند رخنه به بستان یتیم
تخم لقمه است در آب و گل تو   نکند جز چو خودی حاصل تو
دانه ریزی بکف آید خرمن   خار کاری بدراند دامن
لقمهٔ خشک حلالت در کام   لقمهٔ چرب چه خواهی ز حرام
بز که لاغر بود و سگ فربه   هست ازین فربهٔ آن لاغر به
دست رنج تو حلال است ترا   غیر آن رنج و وبال است ترا
نان خود با تره و دوغ زنی   به که از خوان شه آروغ زنی
نیست ممتاز حرامت ز حلال   سیل تیره است ترا آب زلال
دلق و دراعه همی آرائی   عطر تزویر بر آن می سائی
سبحه با شانه همی پیوندی   عقد تلبیس بر آن می بندی

بیکی

میکشی خرقهٔ پشمینه بدوش — می نهی گوشهٔ فش در بن گوش
باشد اینها همه دعوی یعنی — صوفی وقتم و صاحب معنی
تا فتد ساده دلی در دامت — طعمهٔ چاشت دهد یا شامت
چون بدل افتدت از شهر کره — با گروهی روی از شهر بده
که فلان هست ز نیکوکیشان — مخلص و معتقد درویشان
زیر صد بار روی از ناداری — تو ز ادبار شوی سرباری
کند از مفلسی آن بیمایه — رخت خانه گرو همسایه
بهر تو سفرهٔ خوان آراید — شربت و میوه بر آن افزاید
تو هم از دین و خرد بهره بری — بنشینی و بشهوت بخوری
تف بر این صورت و سیرت که تراست — تف برین عقل و بصیرت که تراست
این نه صوفیگری و درویشی است — نامسلمانی و کافرکیشی است
نفس را حلقهٔ حلقوم بری — به گزین زقّهٔ زقوم خوری
دزدی و راه زنی بهتر ازین — کفن از مرده کنی بهتر ازین
چند روزی کم بی دردان گیر — پی پیران و جوانمردان گیر
بین که مردان چه ریاضت بردند — تا درین مرحله پای افشردند

خاطر از وسوسه صافی کردند — در ورع موی شکافی کردند

کم شدی بر دلشان حرص و طمع — پردهٔ دیدهٔ اسرار ورع

اگر از شبهه خلیدی خاری — پا کشیدندی از آن گلزاری

ور ز سک قطره چکیدی جائی — دست شستندی از آن دریائی

مردم چشم جهان آن نفرند — که بنفرت سوی دنیی نگرند

صدق کوشان و ورع کیشانند — خصم حرص و طمع اندیشانند

چشم جان بر اثر ایشان باد — گوش دل بر خبر ایشان باد

حکایت آن متورع آبی از قبول مرغابی شکار کرده بچنگل بازی طعمه از وجه غیر خورده

خسروی عاقبت اندیشی کرد — روی در قبلهٔ درویشی کرد

با بزرگی که در آن کشور بود — بر سر اهل صفا سرور بود

نوبتی چند بهم پیوستند — عقد پیری و مریدی بستند

برد صد تحفه خدمت سوی پیر — هیچ از و پیر نشد تحفه پذیر

روزی از بالش زر مسند ساخت — قاصد صید سوی صحرا تاخت

باز را دیدهٔ بینا بگشاد — کله از سر گره از پا بگشاد

کرد از آن باز رها کرده ز قید — متعاقب دو سه مرغابی صید

صیدرا

صید را از خم فتراک آویخت | جانب پیر جنیبت انگیخت
بنده کی کرد که ای خاص خدای | لقمه پاکست بآن روزه گشای
هست ازین لقمه درین منزلگاه | پنجه کسب خلایق کوتاه
پیر خندید که ای پاک نهاد | نامت از لوح بقا پاک مباد
جره بازت که شکاری فکن است | جره (جیره) از جوژه هر بیوه زن است
رخش این ره چو بپایان برده است | جو ز توزیع گدایان خورده است
نیروی بازوی بازانداز است | باشد از دست ستم پرداز است
چشمه کز سنگ تراود پاکست | تیره از ره گذر گلناکست
هر که آلوده بگل ره گذرش | کی ز گل پاک بود آب خورش

مناجات در اشارت بآنکه حقیقت ورع اعراض است از ما سوی الله و طلب الحق بتمام همت

ای بخود خوانده ورع ورزان را | رغم بر حرص و طمع لرزان را
دیده غیر تو حرام است حرام | ورع از ترک حرام است تمام
نیست اهل ورع آن مانده ز راه | کش بغیر تو کند دیده نگاه
هر که از غیر تو شد بیگانه | ورع این است دگر افسانه
هر درختی که نه بارش ورع است | رسته از دانه حرص و طمع است

میوه ورکن ز ورع جامی را — ببر از میوهٔ وی خامی را
غرّهٔ دولت او سلخ منه — طعم آن میوه برو تلخ منه
بروی آن میوه چنان شیرین دار — که شود در دو جهان شیرین کار
از دلش رغبت دنیا کم کن — زان اساس ورعش محکم کن
سازش از مال جهان مایل زهد — تا کشد رخت بسر منزل زهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعم فانی و اقتصار همت بر نعم جاودانی

ای گل تازه که از باغ الست — بجهان آمدهٔ دسته بدست
پردهٔ سبز فلک غنچهٔ تو است — باشد این جامه بقدش ز تو چست
باغبان گرچه کند غنچه هوس — قصد او جلوهٔ گل باشد و بس
گل توئی زین چمن و غیر تو خار — شیوهٔ خارپرستی بگذار
گلبن اندر رهت از خار درشت — که بکف زر کشد و گاه بمشت
غنچه مشتی است ز زر گل چو کفی — پی ایثار تو از هر طرفی
چشم نرگس بتماشای تو باز — نای بلبل ز نوای تو بساز
یاسمن بزم ترا لخلخه سای — نارون فرق ترا چتر کشای
سبزه در آرزوی مفرشیت — باد خرسند به مخمل کشیت

مخملت

محلت راست بهر پیش و پسی | لاله از بانگ فتاد جرسی
گر بنفشه نه زد ستت سیلی | خورده اعضاش چرا شد نیلی
آینه روی تو را آب زلال | شانه کش موی تو را باد شمال
طرفه حالی که ز خیل تو همه | وندرین بزم طفیل تو همه
تو ز حال همه پوشیده نظر | کشته مشغوف و سر خرده زر
گاه بندیش نهانی بمیان | که نهی بر طبق عرض عیان
که سزد دلق ملمع (مرقع) ببرت | در ته دلق گره کرده زرت
یا مرقع ز سرت بیرون باد | یا ز دل مهر زرت بیرون باد
صوفی و مال پرستی نه خوش است | عالی و میل به پستی نه خوش است
نقد دین گوهر دینی صدفست | دین صدف در صدد صد تلفست
چه دهی گوهر جاویدانی | بصدف خاصه که باشد فانی
لذت خوردن و آشامیدن | بابت خوردش آرامیدن
خلعت فاخر از اطلس کردن | خانه در قصر منقش کردن
زیر ران (ابلق) تازی راندن | بر مه و مهر غبار افشاندن
همه هیچند و هیچی سمرند | بلکه از هیچ بسی هیچ ترند

همه زنگند بر آیینهٔ دل　　تار پیوند از ینها بگسل
کنده پیریست جهان عشوه نمای　　دل صد تازه جوان کنده زجای
دل خورشید دلان خون کرده　　تا بآن چهره شفق گون کرده
طره اش حلقهٔ تزویر و فریب　　غمزه اش صف شکن صبر و شکیب
ابرویش کهنه کمانیست دوتاه　　کرده از وسمهٔ تلبیس سیاه
چشم اورا مژه از تیر بلا　　مژه اش میل کش چشم حیا
لبش از ماتم شوهر خندان　　تیز در زخم کسانش دندان
دانهٔ دام ضلالت خالش　　کندهٔ پای خرد خلخالش
قامتش خاربنی زین بستان　　گل او حیله و برگش دستان
بازویش تاب ده پنجهٔ دین　　ساعدش پنجه بر صدق و یقین
ساق او دولت ناپاینده　　پایه پایه بزوال آینده
نیست از شیوهٔ بالغ نظری　　که بدنبالهٔ چشمش نگری
صد ضرر بیند از و ضرهٔ او　　وای آنکس که شود غرهٔ او
ضره اش چیست جهان جاوید　　که خرد راست نظرگاه امید
چند از و روی نهی در پستی　　بجه ازوی که چو جستی رستی

هست

همت از و بند امل بگسستن　　بخدا عز و جل پیوستن

حکایت آن خفته چشم بیدار دل که روح الله بسر وقت وی
رسید و عذر خواب کردن وی را از وی بپسندید

عیسی آن روح که این صورت جسم　　بود بر گنج الهیش طلسم
روزی از دل در راحت میزد　　گام در راه سیاحت میزد
دید در کنج یکی دیر خراب　　خفته رخت خرد داده بخواب
دیده از نادره دیدن بسته　　گوش از نکته شنیدن بسته
ساخته در قفس تنگ دهان　　طوطی ناطقه را گنگ زبان
زد سر پای که ای رفته ز دست　　میل بالا کن ازین پایه پست
دیده و گوش و زبانرا بگشای　　تازه کن بر دل خود یاد خدای
صفحهٔ لوح جهان دفتر اوست　　نسخهٔ صنع بدایع گر اوست
نقش این لوح بخوان حرف بحرف　　بشنو از هر یکی اسرار شگرف
بر کرمهاش ثنا خوانی کن　　بر رقمهاش دُر افشانی کن
خفته این گفته ز عیسی چو شنید　　در جوابش ز سخن چاره ندید
سر برآورد که بگذار مرا　　نیست با خلق جهان کار مرا

پا بیک سوی کشیدم زمیان | فارغ از عالم و عالمیان
مژده از من بجهان جویان ده | که جهان هم بجهان جویان به
گفت عیسش چو شنید این جواب | خواب کن خواب که خوشتر خواب
بند اندوه نه شاد نجنب | بنده کس نه آزاد بجنب
همه مشغولی عالم کولیست | ترک کولی بخدا مشغولیست

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقق مقام زهد

ای در رحمت تو بر همه باز | غرقهٔ نعمت تو شیب و فراز
عشقبازان بتمنای تو بند | زهد ورزان بخیالت خرسند
گر نه با بت ز تو باشد نامی | کس سوی بتکده ننهد گامی
گر نه بوئی ز تو آید بدماغ | کس ببوید گل خوشبوی بباغ
داغ تو باغ دل جامی بس | باشد از باغ تو بوئیش هوس
بوئی از باغ خودش روزی کن | لذت داغ خودش روزی کن
منه از دام هواها بندش | بگسل از هر هوسی پیوندش
بردلش نقش غم خویش نگار | خاطرش بسته بهر نقش مدار
بخیهٔ فقر زنش بر ژنده | سازش از ذوق فنا دل زنده

باتو

تا چو سر بر زند از زندهٔ فقر مردهٔ خود بود و زندهٔ فقر

عقد دوازدهم در ستر فقر که به برقع سواد الوجه فی الدارین بیاض چهرهٔ هستی خود نهفتن است فی مرتبتی العلم و الیقین

ای گرانمایه‌ترین گوهر پاک وی سبک‌سایه‌ترین پیکر خاک
پیکر خاک طلسم است و تو گنج گنجی از بحر ازل گوهرسنج
هست گنج تو ز هر گنج فره گوهر فقر درو از همه به
این گهر را چو شوی قدرشناس برهی ز آفت تمیید و هراس
خرقه گر دی نه دلت خشنود است چشمه چشمه زرهِ داود است
باشد از ناوک هستیت پناه داردت از خلش عجب نگاه
چون بر آن خرقه زنی بخیه مدار چشم بر رشتهٔ کس سوزن وار
در غزاهاست که با نفس ردیست خود فرقت کلهِ ترک خودیست
میزند بر محک آگهیت گونهٔ زرد زرِ ده دهیت
بس بود وجه توانگر دی روی سرخ روئی ز زر خواجه مجوی
خشک نانی که شب از دریوزه بکف آری که کشائی روزه
چربد از مائدهٔ کرده خمیر بر سر خوان شه از شکر و شیر

پات بی کفش ز فقر است و فنا   کفش گوئی زده بر فرق غنا
بهر کفش از چه کشی منت کس   کفش تو جلد قدمهای تو بس
از شکاف ار قدمت مضطرب است   صد در فتحش از آن در عقب است
موی ژولیده گرد آلودت   خوش کمندیست سوی مقصودت
شب دی خانهٔ تو گلخن گرم   مهد سنجاب تو خاکستر گرم
روز سرمات ببالای عبا   پرتو خور شده زربفت بقا
لب تو شرح لعطش گویان   شربت از جام سقاهم جویان
بر تنت پوست ز نخواری خشک   نفحت عطر ده از نافهٔ مشک
چون بنفشه قد خود ساخته خم   گر سر افکنده نشینی و دژم
به که افتی چو گل از خنده به پشت   غافل از سرزنش خار درشت
دست خالی ز درم یا دینار   گر سر افراز شوی همچو چنار
به که با خار و خس آئی همسر   مشت چون غنچه پر از خردهٔ زر
بستر آسایشت از کلک حصیر   که بود صفحهٔ تن نقش پذیر
وان ز دیبای منقش بهتر   کت بود در ته پهلو بستر
کهنه ابریق سفالیت بدست   دسته و نایژه اش دیده شکست

دراقامت

در قیامت بتر از وی حساب　　چه بد از مشرب بهای زر ناب
از غم بی زریت چهره چو زر　　سرخ روئی زهدت در محشر
پس بود بسته بخدمت کمرت　　کو هرس دست بهمیان ازرت
عقد همیان بکمرگاه لئیم　　اژدهائی است دون پر زر و سیم
چون تو بر دیده نهی دیناری　　پیش مقصود شوی دیواری
هرچه محجوب پس دیوار است　　دیده را دیدن آن دشوار است
تا ز مقصود شوی برخوردار　　بکن از پیش نظر این دیوار
پرده بر چشم جهان بین مپسند　　هرچه پرده است از آن دیده ببند
حیف باشد که بود از تو نهان　　آنکه برپا شد از و جمله جهان
هرچه رویت بسوی خود کرده است　　گر همه جان تو باشد پرده است
کسب اسباب بود پرده گری　　شیوهٔ فقر و فنا پرده دری
مردئی کن همه را یک سو نه　　ورنه در فقر و فنا زن از تو به

حکایت آن شیرزن موصلی که برده بازی موصل اختیار خواجهٔ که طالب مواصلت وی بود پای توکل ز بیشهٔ فقر بیرون ننهاد

بود مردانه زنی در موصل　　ستر جانش بحقیقت واصل

همچو خورشید مؤنثش در نام لیک در نور یقین مرد تمام
رو بمحراب عبادت کرده چاک در پردهٔ عادت کرده
نه ره خورد بخود داده نه خفت خاطرش فرد ز همخوابی و جفت
مالداری ز بزرگان دیار در بزرگی و نسب پاک عیار
کس فرستاد بوی کای سره زن در ره صدق و صفا نادره فن
نه آدمی فرد نشستن نه سزاست آنکه از جفت مبراست خداست
سر نخوت مکش از همسریم تن فرو ده بزناشوهریم
مهرت ای رابعهٔ مصر کمال هرچه خواهی دهم از مال و منال
شیرزن عشوهٔ روبه نخرید داد پیغام چو آن قصه شنید
که مرا گر بمثل بنده شوی همچو خاکم بره افکنده شوی
همگی ملک شود مال توام دست درهم دهد آمال توام
لیک ازینها چو غباری خیزد وقت صافم بغبار آمیزد
حاش لله که باینها نگرم راه اقبال باینها سپرم
پایهٔ فقر بود دایهٔ من که فتد بر دو جهان سایهٔ من
مهر هر سفله کجا گیرم خوی سوی هر قبله کجا آرم روی

نباشه

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقق بمقام فقر

ای بسویت همه را روی نیاز　　چشم لطف تو بروی همه باز
عاشقان کشتهٔ سودای تواند　　داغ بر دل بتمنای تواند
درد دم بر دم تو همدمشان　　داغ بی مرهم تو مرهمشان
رسته از خود ز پرستندگیت　　خواجگی یافته از بندگیت
خرقهٔ فقر و فنا پوشیده　　در ره صدق و صفا کوشیده
گردن افراخته از طوق سگی　　کرده در راه وفا تیزتگی
بنده جامی که سگ ایشان است　　هیچو ایشان ز وفاکیشان است
در کمند تو فتاده است ببند　　خالی از داغ سگانش مپسند
بسته از خوان غنا دیدهٔ خویش　　استخوانی نهش از فقر به پیش
صبر بر فقر و فناش آئین کن　　تلخی صبر بر او شیرین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از مناهی تلخ بردن است و بر اکتساب مراضی الهی [illegible]

ای سبکبارتر از خشک گیا　　که شود پی سپر باد صبا
بی ثباتی بره صدق و صواب　　چون گره بر نفس و نقش بر آب
هر دم از جا چو روی کشتی وار　　کوه شو لنگر خود سنگین دار

شاه بازی مگشا پای زبند   بس ترا ساعد شه شاخ بلند
تا یکی گوی صفت بی سر و پا   می جهی از خم چوگان قضا
همچو گو گر بجهی صد میدان   نیست امکان که رهی زان چوگان
سر بنه در ره چوگان شاه   بو که یکبار کند در تو نگاه
آمد از شاه ترا کن مکنی   که در آن نیست خرد را سخنی
هر کجا گفت بکن دست گشای   هر کجا گفت مکن باز آی
رو بر آن راه که فرموده اوست   نوش از آن باده که پیموده اوست
لب ببند از می ناپیموده   پا بکش از ره نافرموده
راست کردار و قوی بنیان باش   مرکز دایرهٔ فرمان باش
گر نگونسار ز گردون افتی   به که زین دایره بیرون افتی
کند این دایرهٔ تنگ مجال   حفظ معمورهٔ دین سور مثال
رخش از این سور چو بیرون راندی   نیست جز ماتم جاویدانی
کرد یک رخنه درین سور آدم   سور فردوس بر او شد ماتم
ما که در لجهٔ خون افتادیم   هم از آن رخنه برون افتادیم
چند روزی بصبوری میکوش   بادهٔ تلخ صبوری می نوش

جبر

صبر کن همچو شکر با دل تنگ   صبر کن همچو گهر در دل سنگ
نشود نی بجز از صبر شکر   نشود سنگ جز از صبر گهر
تا نگردد ز صبوری خون خشک   ناف آهو نشود نافهٔ مشک
تا بسر چرخ فلک گردان است   صبر در وی روش مردان است
آسیا را چو بسر گردانند   عاجزان صبر بر آن نتوانند
انبیا پای بصبر افشردند   لاجرم پایهٔ عالی بردند
نوح از موج غم قوم برست   تا بکشتی صبوری بنشست
شد وزان رایحهٔ صبر جمیل   بشکفایند گل از نار خلیل
یوسف از صبر بیعقوب رسید   صحت از صبر بایوب رسید
یافت از صبر کلیم الله عون   جامه در نیل فنا زد فرعون
عیسی از صبر بر انداخت کمند   ساخت جا کنگر این کاخ بلند
احمد از صبر بر آزار قریش   زهر شان ریخت در آبشخور عیش
صبر کن بر ستم بی‌خردان   نرسد جز بتن آزار ددان
چه غم از زخم که بر آب و گل است   غم از آنست که بر جان و دل است
هر لگد کان ز فرومایه رسد   نکند کوب چو بر سایه رسد

خاتم صبر که عالی گهر ست — نقش آن من صبر قد ظفر ست

کشت ایمان را صبر آمد ابر — این بود سرّ تواصوا بالصبر

خاصه صبر تو بر آن نعمت و ناز — کت نشاند بسرا پردهٔ راز

سینه صافی کنی از زنگ وجود — دیده روشن شود از نور شهود

وجه حق وجههٔ جانت گردد — قبلهٔ جان جهانت گردد

گر کند گردش ایام بفرض — بر تو آمال دامانی همه عرض

پای صبر تو نلغزد از جای — نفتد چشم تو بر غیر خدای

در شود چرخ یکی خونین تیغ — که از آن تیغ نبارد جز تیغ

بر تو یک مو نشود یافت سلیم — بلکه گردد همچون فرق دو نیم

لب بدندان صبوری خائی — گره ناله ز دل نگشائی

شربت آید که درین شهد خاص — خواهی از کشمکش دهر خلاص

گر فتد کوه بلا بر عاشق — نیست دل کوفتگی زو لایق

ور بفرقش ز جفا تیغ آید — به که چون زخم دهان نگشاید

خاصه وقتی که بود ناظر او — چشم آرامگه خاطر او

حکایت عیاری که در زیر چوب شحنه چندان دندان افشرد که درم سیم در زیر

اندان

دندان وی پاره پاره شد و دینار صبر وی درست بیرون آمد

شحنه گفت که عیاری را / مانده در حبس گرفتاری را
بند بر پای برون آوردند / بر سر جمع سیاست کردند
شد ز بس چوب چو انگشت سیاه / لیک بر نامد ازو شعلهٔ آه
رخت از آن معرکه چو آورد برون / پیش یاران ز دهان کرد برون
درم سیم بچندین پاره / بلکه ماهی شده چند استاره
محرمی کرد سؤالش کین چیست / بدر کامل شده چون پروین چیست
گفت جا داشت در آن محفل بیم / زیر دندان من این درهم سیم
در صف جمع چو وی حاضر بود / که بدو چشم دلم ناظر بود
پیش وی با همه بیباکی خویش / شرمم آمد ز جزعناکی خویش
اندر آن واقعه خندان خندان / بسکه در صبر فشردم دندان
زیر دندان درمم جوجو شد / سکّهٔ درهم صبرم نو شد
زد رقم سکّهٔ نو بر کارم / که بصبر اندر یک دینارم
چون نهد ناقد دوران معیار / سرخروئی رسدم زین دینار
صبر اگر چند که زهرآئین است / عاقبت همچو شکر شیرین است

مکن از تلخی آن زهر خروش	کآخر کار شود چشمهٔ نوش

مناجات در شکر شکر بصبر آمیختن و از تلخی این در شیرینی آن گریختن

ای شکیبانه دل ما از تو	از همه صبر خوش الا از تو

صبر بی تو ره بی درمان است	صبر با تو روش مردان است

از ره قرب تو دوری مشکل	وز جمال تو صبوری مشکل

زائد
از کرم مشکل ما آسان کن	جای ما پیشگه احسان کن

صبر بر قربت ~~از آن~~ از آن مشکلتر	رخ بخون دل از آن مشکلتر

از کرم مشکل ما آسان کن	جای ما پیشگه احسان کن

نقش گل زینت ظاهر ز تو یافت	سر دل کشف سرایر ز تو یافت

بزدا نقش گل از صفحهٔ دل	بنما نور دل از پردهٔ گل

کام جامی ز صبوری تلخ است	عیشش از محنت دوری تلخ است

مپسند از دل غم فرجامش	که بتلخی گذرد ایامش

تا شود مرغ زبان آور شکر	کام شیرین کنش از شکر شکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق گذاری
او و اعتراف بعجز و قصور در سپاس داری او

ای که

ای که از پات نیابم تا فرق — یکسر مو نه در نعمت غرق
صفحهٔ جبهت آن لوح منیر — که بود لایح از آن سر ضمیر
طرفه لوحیست که بی نقطهٔ خط — زان توان حرف رضا خواند و سخط
مردمان حبشی پیکر چشم — دیده بانان تو در منظر چشم
ابروان چتر سیه بر سرشان — مانع از آفت تیغ خورشان
گزرشان خار مژه پرچین بند — تا ز بیرون نرسد هیچ گزند
گوش بگشاده دهان از دو طرف — تا شود درج گهر همچو صدف
در صدف قطرهٔ نیسان افتد — وندرو گوهر احسان افتد
در مشامت زده ماشورهٔ سیم — میدمد بوی خوش انفاس نسیم
دهنت کارگهِ تنگ و بسی — کارها آید ازو هر نفسی
نکته رانی بمدد کاری هُش — چاشنی گیر ز شیرین و ترُش
لقمه خائی و زلال انگیزی — لقمه‌ها را بزلال آمیزی
تا نگیرد به گلو راه نفس — طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کارگذار از چپ و راست — کرده کار همه تن بی کم و کاست
پاک تا پاک بشوید ز تنت — برد آلایش چرک از بدنت

کف او راحت احباب و بهشت　　مشتکی ساز حریفان درشت
وقت شانه کشیت پنجه کشای　　گاه بتسبیح تو انگشت نمای
ناخنش زخمهٔ چنگ تن تست　　که بر آن نغمهٔ راحت زن تست
نیست چون پای تو صاحب قدمی　　کت بمقصود رساند بدمی
ره بری ره سپری کام زنی　　پای مرد تو بهر انجمنی
چون صف اهل صفا سازی جای　　داردت از مدد ساق بپای
بمذلت چو شوی خاک نشین　　مهد عزت نهدت زیر سرین
زانویش را چو کنی کرسی سر　　یابی از سر دل عرش خبر
آید آن آینهٔ شاهد غیب　　گر کنی روی در آئینه چه عیب
آنچه زینها بتو پرتو فکن است　　لختی از نعمت بیرون تن است
شرح انواع عطاهای درون　　باشد از حیز تقریر برون
دل کزین پرده بود پردگئی　　تو بنو یافته پروردگئی
عقل و دین پردگئی پردهٔ اوست　　علم و دانش همه پروردهٔ اوست
وانچه بیرون بود از جان و تنت　　لیک در آمدن و زیستنت
باشدش مدخلی آن رحمت تست　　وز سر خوان کرم نعمت تست

پرکه

گرچه آن را نبود حد و قیاس / واجب است از تو بر آن شکر و سپاس
همچنین عافیت از هر چه بلاست / پیش صاحب‌نظران عین عطاست
نعمت است اینکه خدا ساخت بری / چشمت از کوری و گوشت ز کری
نعمت است اینکه دلت داشت نگاه / از غم حشمت و اندیشهٔ جاه
هر چه زین چرخ گره بر گره است / نعمت عافیت از جمله به است
یک بلا یاد و گر آید بسرت / داشت ایمن ز هزار دگرت
قدر این نعمت اگر میدانی / خاطر از غصه چه میرنجانی

حکایت حکیم دریادل ساحل‌گرد که غریقی را بکمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی بلب دریا گام / تا کشد تازه شکاری در دام
آرد انداخته دامی بنظر / ماهیی حکمتی از بحر بدر
دید مردی غم گیتی بر دل / کرده بر ساحل دریا منزل
سر اندوه فرو برده بخویش / ناوک آه برآورده ز کیش
گفت چندین بدل اندوه که چه / کم ز کاهی غم چون کوه که چه
داد پاسخ که ز ناسازی بخت / کار شد بر من دلسوخته سخت
نه دل تازه ز نقش هوسم / نه رسیدن بهوس دسترسم

کیسه از زر تهی و کاسه ز لوت   مانده پشت و شکم از قوت و قوت

گفت پندار که از مال و منال   کشتی بود ترا مالامال

بحر زد موجی و کشتی بشکست   پارهٔ تخته‌ات افتاد بدست

شدی از هول بر آن تخته سوار   بعد یکماه رسیدی بکنار

یا خود آنکار که بودت بزمین   قاف تا قاف جهان زیر نگین

بر تو زین دایرهٔ حادثه‌ناک   ریخت رنجی که رسیدی بهلاک

با تو گفتند گزین غم برهی   تار سر افسر شاهی بنهی

باختی ملک ز مردن جستی   بفلاکت ز هلاکت رستی

این دم این گنج سلامت که تراست   عمر بی رنج و غرامت که تراست

بهتر از کشتی پر مال و زرت   خوشتر از افسر شاهی بسرت

شکر گو شکر درین دیر سپنج   جز غم و رنج نه بیند کله سنج

مناجات در انتقال از شکر و سپاس داری بخوف و ترس کاری

ای کشیده بجهان خوان کرم   حاضر خوان تو الوان نعم

نعم و شکر نعم هر دو ز تو است   نشود جز تو این کار درست

شکر گویان ترا جرم زبان   یک نواله است ز آنخوان بدهان

بون

چون نواله ز نوا نیست جدا / زان نواله است جهانی بنوا

گرچه جامی بود از هیچ کسان / زان نواله بنوایش برسان

گر بآتش نکنی عذر رسی / بکسی کی رسد از هیچ کسی

بکمال نعمش بینا کن / بسپاس نعمش گویا کن

روز و شب با نعمش همدم دار / بسپاس نعمش خرم دار

در کشد پا بره شکر ز طوف / زخم بر دل زنش از خنجر خوف

عقد پانزدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدن است و بر نعمت امنیت و انبساط لرزیدن

ای دلت را سر بیخویشی نه / جنبش عاقبت اندیشی نه

که بکاشانه نهی گام بباغ / مسند ایمنی و مهد فراغ

کردهٔ عالم کل منزل دل / از تو تا عالم دل صد منزل

تو بغفلت ز همه آسوده / راه بازی و هوس پیموده

گر بدل آیت تربیت بود / وز خردمندی درستیت بود

به که بی ترس خوری و آشامی / در صف بی خردان آرامی

یاد کن ز انکه رسد مرگ فراز / کار بر تو شود از مرگ دراز

گشتی از خانه آراسته رخت / پای بر تخته نهی از سر تخت

از سر تخته برندت سوی خاک — وز بلندیت بآن تیره مغاک
بردت از همه شمشیر اجل — در ته خاک تو با زلل و عمل
یاد کن زانکه زآوازهٔ صور — شق شود بر بدنت شقهٔ گور
همچو لاله بدر آئی ز کفن — با دلی غرقه بخون عریان تن
تا بدت شعشعهٔ مهر بفرق — در عرق گردی ازآن شعشعه غرق
یاد کن زانکه در آن روز گران — نامه گردد ز چپ و راست پران
نامه آید بیکی از سوی راست — وان دگر را ز چپ پر کم و کاست
یاد کن زانکه چو میزان بنهند — پلهٔ نیک و بدت عرضه دهند
زان دو پله یکی افزون آید — حال هر پله دگر گون آید
یاد کن زانکه نهی پا بصراط — یا باندوه روی یا به نشاط
یا گرانی کشدت سوی جحیم — یا سبک بگذری ازوی چو نسیم
یاد کن زانکه نماید ناگاه — پیش تو روئی بیکبار دو راه
ره از آنکه قضا بر تو نوشت — یا بدوزخ بردت یا به بهشت
یاد کن زانکه برد هوش ز قوم — هیبت نعرهٔ وامتازوا الیوم
مجرمان بار تعب بردارند — محرمان راه طرب بردارند

صدازنم

صد ازین واقعهٔ هایل پیش — تو چنین بی خبر و غافل کیش

باز گو کین همه مغروری چیست — وز ره اهل خرد دوری چیست

گر غرور تو بکاخ است و سرای — خوشی منزل و آرایش جای

بین که آدم ز جنان حور آباد — بیکی وسوسه چون در افتاد

ور غرور تو به علم است و کمال — یا به گنج زر و بسیاری مال

خیز و مصحف بگشا وز قرآن — قصهٔ بلعم و قارون برخوان

ور غرور تو باصل است و نسب — شرف جد و کرم ورزی اب

بشنو افسانهٔ نوح و پسرش — که چه طوفان غم آمد بسرش

ور بطاعت وری و تقدیس است — مایهٔ عبرت تو ابلیس است

ور بدیدار نکوکاران است — که نظرگاه وفاداران است

هر کرا روی به بهبود نداشت — دیدن روی نبی سود نداشت

پای همت بکش از دام غرور — می غفلت مخور از جام غرور

نیست کاری ز خداترسی به — جهد کن داد خداترسی ده

هر که در کشتی این ترس نشست — ترس کس کشتی او در نشکست

حکایت آن حاجی غریب با آن جنی مهیب

[illegible]

رهروی روی به تنهائی کرد — بهر حج بادیه پیمائی کرد
راحله پای بیابان پیمای — قافله دیو و دد جان فرسای
نقد نشان جگرش موج سراب — گرد شوی قدمش چشم پرآب
جز عصا کس نگرفته دستش — غیر نعلین نه کس پابستش
روزی از دور یکی شخص عجیب — شد پدیدار بدیدار مهیب
گفت تو آدمئی یا پری‌ئی — که عجب بر سر غارتگری‌ئی
کوهرا یمنی از من بردی — بکف خائفیم بسپردی
گفت نی آدمیم من پریم — لیک چون آدمیان گوهریم
تو کهٔ مؤمن واحد دانی — یا که در شرک فرنس پیرانی
گفت من سوی یکی رو دارم — وز دو گویان جهان بیزارم
گفت اگر زانکه خدای تو یکی است — در دلت از یکی او نه شکی است
شرم بادت که جز از وی ترسی — پای بگذاشته از پی ترسی
چون خدادان ز خدا ترسد و بس — ترسد از وی همه چیز و همه کس
لیک ترسد چو نترسد ز خدای — همه وقت از همه کس در همه جای
ترس کاری ز خدا عاقلی است — لیک از غیر خدا غافلی است

مناجات

مناجات در اعتصام و التجا از موطن خوف بمامن رجا

ای تن ما ز تو چون موی از بیم   فرق وا راز تو دل ما بدو نیم
تیغ بیمت همه را در خون غرق   دارد اینک اثر تیغ بفرق
رو بهائیم ز خواری رنجه   وای اگر شیر زند سرپنجه
گرچه از حیله و مکریم دلیر   حیله‌ها را شکند حملهٔ شیر
تا ز تو حکم امانی نرسد   تن امید بجائی نرسد
بنده جامی که در آفرینشت   چشم بر بخشش و بخشایشت
بخششی ورز و ببخشای برو   گر نبخشائی ای وای برو
از جحیم سخطش ایمن دار   در نعیم کرمش ساکن دار
چشم جانش برخت روشن کن   گلخن دهر برو گلشن کن
بصف اهل صفایش برسان   بقدمگاه رجایش برسان

عقد شانزدهم در رجا که بر دایع وصال زیستن است و بلوایح جمال نگریستن

ای ز بس بار تو انبوه شده   دل تو نقطهٔ اندوه شده
خط ایام تو در صلح و نبرد   منتهی گشته باین نقطهٔ درد
نه برین نقطه درین دایره پای   گرد این نقطه چو پرکار برآی

بو که از غیب نوایی برسد		زین چمن بوی امیدی برسد
هست در ساختن این رشته کاخ		عرصهٔ روضهٔ اُمید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر		وز دم ناخوشی آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جرم اندیش		عفو ایزد بود از جُرم تو بیش
نامه ات گر ز گُنه پُر رقم است		نامه شوی تو سحاب کرم است
گرچه کوهی است گناه تو عظیم		کاهش کوه دهد حلم حلیم
چون شود موج زنان قلزم جود		در کف موج خسی را چه وجود
هیچ بودی و کم از هیچ بسی		ساخت فضل ازل از هیچ کسی
از عدم صورت هستی دادت		ساخت از قید فنا آزادت
گذرانید بر اطوار کمال		پرورانید بر انوار جمال
در دلت تخم خدادانی کاشت		دولت معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف سجده سرت		زیور گوهر خدمت کمرت
بی توسل بکلید طلبی		بی تقید بکمند سببی
بر تو ابواب مطالب بگشاد		صید مقصود بدام تو نهاد
بهمین گونه قوی دار امید		که چو افتی بجهان جاوید

بدلبد

بی‌سبب ساخته گردد کارت　　بی درم سود کند بازارت
بر درد پردهٔ شب نومیدی　　صبح امید کند خورشیدی
ای بسا تشنه‌لب خشک‌دهان　　برلب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت‌زده در صحرائی　　چرخ طولی و زمین پهنائی
خاک تفسیده هوا آتش‌بار　　بادش آتش زده در هر خس و خار
نه درو خیمه بجز چرخ برین　　نه درو سایه بجز زیر زمین
سوسمار از تف آن در تب و تاب　　همچو ماهی که فتد دور از آب
ناگهان تیره سحابی ز افق　　پیش خورشید فلک بسته تتق
بر سر تشنه‌لبان باران‌ریز　　گردد از بادیه طوفان‌انگیز
رشحهٔ ابر کند سیرابش　　سایهٔ آن بُبرد از تن تابش
ای بسا گم‌شده ره در شب تار　　غرقه در سیل ز باران بهار
متراکم شده در وی ظلمات　　منقطع گشته سببهای نجات
دام و دد کرده برو دندان تیز　　اژدها بسته برو راه گریز
بارگی جسته و بار افکنده　　دل ز امید خلاصی کنده
ناگهان ابر ز هم بگشاید　　نور مه روی زمین آراید

ره شود ظاهر و رهبر حاضر | راه رو خرم و روشن خاطر
آنکه زین کونه کرم آید ازو | ناامیدیت کجا شاید ازو
روز و شب بر در امید نشین | طالب دولت جاوید نشین
تا بنام تو زنند فال فرج | قرعهٔ من قرع الباب ولج
فضل او کامده در شیب و فراز | آشنا پرور و بیگانه نواز
هرکه ره بُرد به یگانه کیش | نسزد تهمت بیگانه کیش

حکایت عتاب کردن حق سبحانه خلیل را علیه الصلوة والسلام و رسیدن آن پیر آتش پرست بدولت اسلام

پیری از نور هدی بیگانه | چهره پر دود ز آتش خانه
کرد از معبد خود عزم رحیل | میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل آن خللش در دین دید | بر سر خوان خودش نپسندید
گفت یا واهب روزی بگرو | یا ازین مائده برخیز و برو
پیر برخاست که ای نیک نهاد | دین خود را بشکم نتوان داد
با لب خشک و دهان ناخورد | روی ازان مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا به خلیل | وحی کای در همه اخلاق جمیل
گرچه آن پیر نه در دین تو بود | منعش از طعمه نه آئین تو بود

عمراد

عمر او بیشتر از هفتادست　　　که در آن معبد کفر افتادست
روزیش وانه گرفتم روزی　　　که ندارد دل دین اندری
چه شود گر تو هم از سفرهٔ خویش　　　دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش
از عقب داد خلیل آوازش　　　گشت برخوان کرم دمسازش
پیر پرسید که ای لجّهٔ جود　　　از پی منع عطا بهر چه بود
گفت با پیر خطابی که رسید　　　وان جگرسوز عتابی که شنید
پیر گفت آنکه کند گاه خطاب　　　آشنا را پی بیگانه عتاب
راه بیگانگیش چون سپرم　　　ز آشنائیش چرا برنخورم

مناجات در کف تضرع گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای غمت دولت جاوید همه　　　قرب تو غایت امید همه
بغمت خاطر نومیدان خوش　　　وز رخت جنت جاویدان خوش
مبتلای من و مائیم هنوز　　　مانده در خوف و رجائیم هنوز
چون بپائی خود اندر بندیم　　　بتو بی فضل تو چون پیوندیم
بین گرفتاری و رسوائی ما　　　برهان ما را از مائی ما
بو که سویت ره دردی یابیم　　　وز گلستان تو بوئی یابیم

جامی از جان و جهان بگسسته / تار امید بلطفت بسته

دار پیوندش ازان تار قوی / کن بدل کهنگیش را بنوی

چون شود عقد امیدش محکم / عقدهٔ شک ز دلش گردد کم

ساز از ستر یقین آگاهش / ده بمیدان توکل راهش

عقد هفدهم در توکل که اعتماد ست بر کفیل ارزاق
و تفویض امر تدبیر بوکیل علی الاطلاق عمت آلاؤه و تقدست اسماؤه

ای در اسباب جهان پای تو بند / مانده از راه بدین سلسله چند

بگسل از پای خود این سلسله را / باشد از پی برسی قافله را

قافله پی بمسبب برده / تو در اسباب قدم افشرده

عنکبوت ار نهٔ از طبع دنی / تار اسباب بهم چند تنی

پردهٔ روی مسبب سبب است / عشق با پرده زد انا عجب است

دار خرماست سبب ورزیدن / بر سبب ورزی خود لرزیدن

تا نیفتی ز سر دار فرود / پیشه کن کاهلی پای مرود

بو که چینی ثمر بهبودی / بی تقاضای کلوخ امرودی

آنکه ذات تو نو آوردهٔ اوست / نعمت و فضل تو رقم کردهٔ اوست

نز

نور او راه تو را بوده دلیل   فضل او رزق تو را گشته کفیل
جهل باشد که از و تابی روی   با کفیلش شوی روزی جوی
تا کند روز جهان افروزی   هیچ روزی نبود بی روزی
یاد کن آنکه چنان مادر تو   بود عمری صدف گوهر تو
داشت بی خواست مهیا خورشت   داد از خون جگر پرورشت
از شکم جا بکنارش کردی   شیر صافیش ز پستان خوردی
چون توانا شدی از قوّت شیر   گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر
خوردی از مائدهٔ بهر روزی   سالها بی غم روزی روزی
غم روزیت چو در جان آویخت   آبت از دیده و خون از دل ریخت
دست و پا چون بمیان آوردی   کار خود را بزیان آوردی
او فتادی ز زیادت طلبی   در کمند سبب از بی سببی
گاهی از کسب شدی نقش پرست   گشتی از کدّ یمین آبله دست
خوردی از آبله صد جرعهٔ خون   زان نشد روزی تو هیچ فزون
گاهی آهنگ تجارت کردی   رخت خانه همه غارت کردی
یا بصحرا درمت دزد شمرد   یا بدریا زکفت موج ببرد

که زمین بهر زراعت کندی   حاصل خود بزمین افکندی
نشد از تخم پراکنده بکل   جز پراکنده کی دل حاصل
گاه کشتی بکف نفس اسیر   سر نهادی بدر شاه و امیر
همه را خوارتر از خود دیدی   ره در او بارتر از خود دیدی
هان یکی حملهٔ مردانه بزن   دل ازین کاخ پر افسانه بکن
کسب اسباب ز همت پستی است   ترک اسباب ز بالادستی است
پای بالا نه ازین پایهٔ پست   در توکلت علی الله زن دست
کار خود را بخدا باز گذار   کت نمی بینم ازین بهتر کار
بجز او کیست که کار تو کند   نقد مقصود نثار تو کند
کاردانا کن هر کار کر اوست   پیشه پیش آور هر پیشه ور اوست
سوی تو روز است بلا روی براه   وز بلا عاطفت اوست پناه
در پناهند کیش یکرو باش   رو بتاب از همه و با او باش
راست کن قاعدهٔ نیت خویش   باز جو مایهٔ امنیت خویش
تا ز هر دغدغه ساکن باشی   در ره آفت کده ایمن باشی
خار صحرات دهد نفحهٔ ورد   درد صلحت دهد از خار نبرد

حکایت

حکایت آن شیخ صفی ابو تراب نخشبی که در اثنای جهاد در میان الصفین بالین استراحت نهاد

بو تراب آن گهر بحر شرف | کابرو یافت از و خاک نجف
باخود اندم که جهادیش نماند | مرکب جهد سوی اعدا راند
چون شد از هر دو طرف صفها راست | بانگ جنگ آوری از صفها خاست
آمد از بارگی خویش بزیر | با دلی همچو دل شیر دلیر
زیر پهلو زره افرش انداخت | تیغ همخوابه سپر بالین ساخت
شد میان دو صف آنگونه بخواب | که شنیدند نفیرش اصحاب
مدت خواب چو گشتش سپری | از سر جست سرش دور تری
پشتی لشکر بیدار آن شد | رخنه بند صف همکاران شد
سایلی گفت که در روز نبرد | که ز هیبت ببرد زهرهٔ مرد
دارم از خواب تو بسیار شگفت | شیخ خندان شد از آن نکته و گفت
گر بود ایمنیت روز مصاف | کم ز شبهای عروسی و زفاف
ز قدمگاه توکل دوری | قایمی بر قدم مغروری
مرد را کش نه بدل زنگ شگی است | بستر خواب و صف جنگ یکی است
کار اگر مشکل اگر آسان است | همه با فضل ازل یکسان است

چون ترا عقد یقین آمد ثبت   هرچه آید بتو از سستی لست

مناجات در روی برياض توکل آوردن واز انجا استشمام نسیم رضا کردن

ای دو عالم همه اجزاء و توکل   خار صحرای توکل ز تو کل
جزو را معرفت کل تو دهی   توشهٔ راه توکل تو دهی
خاصگان را تو شوی راه نمون   سوی روزی ز سببها بیرون
گر پی تشنه لب پر تب و تاب   چشمهٔ آب برآری ز سراب
گاه بر گرسنه از بی بر شاخ   ریزی از بهر غذا میوه فراخ
مرد ره را جگر شیر دهی   بار او بر کتف شیر نهی
چون شود بر کتف شیر سوار   تازیانه دهیش از دم مار
جان جامی که درین گرد ابست   مرکز دایرهٔ اسباب است
ده به گلزار توکل راهش   ساز از آن روضه تماشا گاهش
غنچهٔ آن چو شود نافه گشا   بمشامش برسان بوی رضا

عقد هژدهم در رضا که گره کراهت از دل گشادن و تلخی را چاشنی شیرین دادن

ای درین مرحلهٔ تنگ بساط   مانده در ربقهٔ اندوه و نشاط
گاهی از دور فلک خشنودی   گاهی آزرده و خشم آلودی

بالش

باش همچون کل خندان خرّم   چند چون غنچه کشی و در بهم
نیستی بحر فغان چندین چیست   رویت از باد هوا پر چین چیست
نیستی کوه چرا عربده ساز   هرچه کویند ترا کوئی باز
راست چون چنک بی زخمه خموش   چون رسد زخمه در آئی بخروش
زخمه بر چنک برای طرب است   تو با آن غمزده این عجب است
کشتهٔ خنجر مرتاض باش   هر ریاضت که رسد راضی باش
غایت کار کران سوره نیست   جز رضینا بقضاء الله نیست
رافع رنج مقامات رضاست   فاتح کنج کرامات رضاست
بی رضا روضهٔ رضوان مطلب   فیض سرچشمهٔ حیوان مطلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن   خوردن آن بخوشی آئین کن
نوک پیکان قضا بر جان خور   در جبین چین مفکن همچو سپر
بر سرت ار زه پرّ دندانه   کر رسد فرق مکن از شانه
بلکه آن پیش دل کار آکاه   نیست جز کنکرهٔ افسر شاه
ور کند رنک قفایت نیلی   دست بیداد جهان از سیلی
دارش از دولت اقبال نوید   کل نیلوفر بستان امید

در نهد از شرر مشعل مهر آتشین داغ بجان تو سپهر
دانشش از پرورش روز ازل تازه تر لالهٔ صحرای امل
مشنو از شاخ بجز بوی بهی گرچه آبی بود از میوه دهی
تلخی میوهٔ مبین وا سیبش خور ازین باغ چو شیرین سیبش
گره از دل بگشا همچون نی بگره بند نشستن تا کی
بکش از بند گشائی المی تا برآید بخوشی از تو دمی
بند بر بند بود کار جهان زین هوسها که بود در تو نهان
از هوسها چو بریدی پیوند ننهی از بوالهوسی بر خود بند
بند ایام گشاد تو شود سیر گردون بمراد تو شود
به که داری ز مراداتِ فراغ نامرادی ننهد بروی داغ
بنودش خواهشی درین تنگ قفس غیر چیزی که خدا خواهد و بس
هرچه آید بوی از بند و گشاد باشد اندر همه در عین مراد
دل وی از همه خرم گردد رنج و غم گرد دلش کم گردد
با همه بند کی آزاد زید با صد اندوه و الم شاد زید
هرگزش هیچ گزندی نرسد رنجش از رنج پسندی نرسد

ز هیچ

۵۷

هیچ شغلش نشود پردهٔ هُش — هیچ تلخش نکند روی ترُش
در جراحت همه راحت بیند — بُخل را عین سماحت بیند
هر چش از رنج و بلا پیش آید — یک بیک را برضا پیش آید
تو هم ای غافل ازین قافله باش — پای دل بسته درین سلسله باش
مجرمی جایزهٔ عفو طلب — تا زنی دست بدامان طلب
رشتهٔ عفو چو یابی ز عفوّ — چاک دین را کن ازین رشته رفو
گرچه این جایزه خوش جایزه ایست — جایزت نیست برین جایزه ایست
پای بیرون نه ازین تنگ فضا — بار کی ران سوی اقلیم رضا
کلک عفوی که نه رضوان نمط است — خط آن حجت بُعد و سخط است

حکایت آن بندهٔ کنه کار که چون دولت عفوش دست داد
بر آن نیستاد و پای در میدان طلب رضا نهاد

باادب بندهٔ از بِه طلبی — کام زن شد بره بی ادبی
بس ادب ورز که از لغزش پای — مرکز بی ادبی ساز د جای
خواجه را ساخت چو آتش غضبش — سوختن خواست بداغ ادبش
رفت با اشک ندامت ریزی — کرد آغاز شفیع انگیزی

مقبلی زد قدم همراهی | با وی از بهر شفاعت خواهی
خواجه بخشید گناهش بشفیع | بخشش از اهل کرم نیست بدیع
بنده آن مژدهٔ بخشش چو شنود | چشمهٔ خون ز دل و دیده گشود
چهره از خون جگر گلگون کرد | دامن از سیل مژه پرخون کرد
با وی آن مرد شفاعت پیشه | گفت کای غافل بی اندیشه
از پس عفو گنه گریه ز چیست | کس بدینسان که تو گریی نگریست
خواجه گفتا ز مژه زین خون پالاست | کز پی عفو طلب کار رضاست
عفوش از قول زبان حاصل شد | برضا جوئی دل مایل شد
عفو من خاص برای دل تست | غرض از عفو رضای دل تست
چون بود دل ز کسی ناخشنود | بزبان عفو کنیش دارد سود
هرچه او کرد بصورت بحلست | لیک خشنودی دل کار دلست

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از انجا رخت بسر منزل محبت کشیدن

ای رضابخش ریاضت کیشان | رایض طبع رضا اندیشان
قبلهٔ همت کار آگاهان | قاضی حاجت حاجت خواهان
دل راضی بقضایت طلبیم | روضهٔ حسن رضایت طلبیم

بدرضای

بی رضای تو کُل باغ نعیم | هست بر سینهٔ ما داغ جحیم
از سخط لالهٔ این باغ مکن | باغ را بر دل ما داغ مکن
باغ ما شیفتهٔ شبنم تست | داغ ما سوختهٔ مرهم تست
شبنم جود بدین باغ فرست | مرهم لطف بدین داغ فرست
بندهٔ جامی که طلبکار رضاست | مانده در کشمکش خوف و رجاست
دامن از خوف و رجایش بفشان | بر سر خوان رضایش بنشان
بنهش جام محبت بر دست | سازش از نشأهٔ آن بیخود و مست

عقد نوزدهم در محبت که میل دل است بمطالعهٔ کمال صفات و انجذاب روح بمشاهدهٔ جمال ذات

ای دلت شاه سراپردهٔ عشق | جان تو زخم بلا خوردهٔ عشق
عشق پروانهٔ شمع ازل است | داغ پروانگیش لم یزل است
بی قراری سپهر از عشق است | گرم رفتاری مهر از عشق است
خاک یک جرعه از آن جام گرفت | که درین دایره آرام گرفت
دل بی عشق تن بی جان است | جان از و زندهٔ جاویدان است
گوهر زندگی از عشق طلب | گنج پایندگی از عشق طلب

مرده خوان هر که نه ازوی زنده است   نیست دان هر چه نه زو پاینده است

عشق هر جا بود اکسیرگر است   مس ز خاصیت اکسیر زر است

گونهٔ چون زر عشاق گواست   کانچه شد گفته بود روشن و راست

عشق نه کار جهان ساختن است   بلکه نقد دو جهان باختن است

عشق نه دلق بقا دوختن است   بلکه با داغ فنا سوختن است

عاشق آن دان که ز خود باز رهد   نغمهٔ ترک خودی ساز دهد

نه ره دولت دنیی سپرد   نه سوی نعمت عقبی نگرد

قبلهٔ همت او دوست بود   هر چه جز دوست همه پوست بود

آنچه با دوست دهد پیوندش   شود از فرط محبت بندش

گر دمد خار ز پیرامن او   که سوی دوست کشد دامن او

بود آن خار به از گلزارش   عین راحت شمرد آزارش

وانچه از دوست حجابش گردد   برخ وصل نقابش گردد

گر بدگرش گذرانند همه سال   ننشیند بدلش گرد ملال

گوی گردد خم چوگانش را   سر نهد ضربت فرمانش را

نزند دم چو بگوید که بمیر   شود از جام اجل جرعه پذیر

نشود

نشود رنجه زبد خوئی او | نزید جز برضا جوئی او
ترک خشنودی اغیار کند | برضای دل او کار کند
خیره ماند چو جمالش بیند | لال گردد چو دلالش بیند
باشد از لذت صحبت رقصان | لیک شوقش نپذیرد نقصان
هر دمش حیرت دیگر زاید | هر نفس شوق دگر افزاید
گرچه در بحر بود کشتی وار | عاقبت خشک لب آید بکنار
هر نفس صد نفر از حور و پری | گر کند در نظرش جلوه گری
کم فتد جانب آنها نظرش | نفرت افزون شود از هر نفرش
غنچه سان باشد آرزو ز بهی | دل پر از یار وز اغیار تهی
نه چو نرگس که چو بگشاید چشم | بر همه خار و گلش آید چشم
گل همان در نظرش خار همان | نشود بهر گل از خار رمان
بر رخ تازه گل و خشک گیاه | نکند جز بیکی چشم نگاه
نیست این قاعدهٔ عشق و وفا | نیست این لازمهٔ صدق و صفا
یا مکن بیهده از عشق خروش | یا نظر زانچه نه معشوق بپوش

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست بر زمین نهاد

و بسبب کجروی خود از نظر معشوق بهشت بین افتاد

چارده ساله بُتی بر لب بام | چون مه چارده در حُسن تمام
بر سر سرو کُله گوشه شکست | بر گل از سُنبل تر سلسله بست
داد هنگامهٔ معشوقی ساز | شیوهٔ جلوه گری کرد آغاز
او فروزان چو مه و کرده هجوم | بر در و بامش اسیران چو نجوم
ناگهان پشت خمی همچو هلال | دامن از خون شفق مالامال
کرد در قبلهٔ روی او امید | ساخت فرش رهٔ او موی سفید
گوهر اشک بمژگان می سفت | وز دو دیده گهر افشان میگفت
کای پری با همه فرزانه کیسم | نام رفت از تو بدیوانه کیسم
لاله سان سوختهٔ داغ توام | سبزه وش پی سپر باغ توام
نظر لطف بحالم بگشای | زنگ اندوه ز جانم بزدای
نوجوان حال کهن پیر چو دید | بوی صدق از نفس او نشنید
گفت کای پیر پراکنده نظر | رو بگردان بقفا باز نگر
که در آن منظره گل رُخساریست | که جهان از رخ او گلزاریست
او چو خورشید فلک من ماهم | من کمین بندهٔ او و او شاهم

گفت

عشق بازان چو جمالش نگرند　　من که باشم که مرا نام برند
پیر بیچاره چو آن سو نگریست　　تا به بیند که در آن منظره کیست
زد جوان دست و فکندا ز بامش　　داد چون سایه بخاک آرامش
کانکه با ماره سودا سپرد　　نیست لایق که دگر جا نگرد
هست آئین دو بینی ز هوس　　قبلهٔ عشق یکی باشد و بس

مناجات در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ محبت است و شجرهٔ ثمرهٔ دریافت صحبت

ای فروزان ز تو کاشانهٔ چرخ　　پر می عشق تو خم خانهٔ چرخ
ما درین خم کده مستان تو ایم　　دست بر فرق ز دستان تو ایم
باقیم از تو چو پیمانه شکست　　دست ما گیر که رفتیم از دست
گرچه در قید سیاهیم و سفید　　از تو بی قیدئی داریم امید
هر که از ما برهانی ما را　　دامن از ما بفشانی ما را
دل جامی که بعشقت گرو است　　ناقهٔ کوشش او کند رو است
پای دل مانده به گل بپسندش　　از دو عالم بگسل پیوندش
رو بره آر ز آواره کیش　　کند پائی ببر از بارهٔ کیش
زاد راه از کرم خویش دهش　　شادمانی بغم خویش دهش

محمل عشق مقامش گردان رابقهٔ شوق زمامش گردان

عقد بستیم در شوق که کمند بیت برآرنده

به کنگرهٔ وصال و زمامی تربیت رسانند بر منزل القبال

ای دلت را بکف شوق زمام سیر عاشق شود از شوق تمام

شوق اگر قاید راهت نشود کعبهٔ وصل پناهت نشود

شوق قلاب دل دوران است جاذب خاطر مهجوران است

شوق کوتاه کند راه دراز بر رخ مرد به بندد در آز

شوق برقی است نشیمن افروز مانع ره شده را خرمن سوز

کوه هر رنج که در راه بود پیش مشتاق کم از کاه بود

چون زند شعلهٔ شوق از دل تاب نشود کشته بصد دریا آب

هرچه تسکین ویت دسترس است آن نه شوق است هوا و هوس است

بهوس کام طلب نتوان زد خیمه در کوی طرب نتوان زد

هوس آئین هوسناک بود جان عاشق ز هوس پاک بود

هوس ابریست ز باران خالی سایه‌اش مایهٔ بی اقبالی

نه از و کشت امل آب خورد نه ز تن تب نه ز دل تاب برد

خواجه

خواجه دل بسته با سباب جهان | کشتی افکنده بگرداب جهان
خفته بر نطع امل مست غرور | طبعش از نفس و هوا پر شر و شور
چشمش از طلعت شاهد روشن | گشته در کاخ بطالت روزن
دل او پرده کی پردهٔ آز | مانده در پرده از و چهرهٔ راز
دستش از بازوی خذلان پنجه | زده در دامن حرمان پنجه
پای او ره سپر کوی خطا | کام پیمای پی نفس و هوا
معده غارت گر هر پخته و خام | خورده در هم چه حلال و چه حرام
گوشش از قول نصیحت کر کر | رام بازمزمهٔ رامشگر
ژاژ خائی هنر دندانش | هزل دستور لب خندانش
شبش آبستن هر فسق و فساد | روز او پرده در صدق و سداد
با چنین فعل و صفت گر ناگاه | بشنود خارقه از اهل الله
که فلان پیر جهان پیما گشت | قدم خشک ز دریا بگذشت
وان دگر پردهٔ عادت بدرید | گرد پرواز و چو مرغان بپرید
وان دگر کرد سوی کوه نظر | کوه سنگ از نظر او شد زر
وان دگر زد به کرامت قدمی | کرد طی بادیه را بدمی

واندکی لشکر همت انگیخت لشکری را بدعائی خون ریخت
زین مقالات فتد بر دل او کاین مقامات شود حاصل او
چند روزی ره مردان گیرد شیوهٔ راه نوردان گیرد
لیک آن شیوه از صدق تهی ندهد بهر بجز دل سیهی
صدق باید که بود شوق افزای تا بمقصود شود راه نمای
شوق صادق چو کشد محمل مرد کعبهٔ وصل کند منزل مرد
هیچ مانع نگذارد در راه تا در آن کعبه کند منزل گاه
بلکه پندار وجود ار به مثل افکند در ره مقصود خلل
کشتی آسایش بهم در شکند رخت هستیش بدریا فکند
چون در آن موج ز خود شوید دست افتدت ماهی مقصود بدست

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود بشستند و بغرقه شدن در آب از خشک لب ساحل فراق خلاصی جستند

برلب دجله چو شد سبز بساط زد سراپرده خلیفه بنشاط
داشت در بستر خلافت دو نگار هر دو مه طلعت و خورشید عذار
آن یکی پردگئی پردهٔ ناز چنگ ناهید ازو یافته ساز

یکی

عکس گلگونهٔ رخسارش گل — بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل
واندر ساده غلامی چون ماه — سوده بر چرخ کله گوشهٔ جاه
سرو قدش ز قبا یافته زیب — عقل را نرگس او داده فریب
هردو بودند بهم عاشق زار — عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیکن از دست رقیبان غیور — می طپیدند ز یکدیگر دور
مجلس از باده چو دیگرگون شد — پرده کی را غم عشق افزون شد
پردهٔ نو ز پس پرده بساخت — چنگ را هم بهمان پرده نواخت
گفت صوتی که دگر وقت رسید — کاید از پرده کشادیم پدید
سوختم از دل غمخوارهٔ خویش — به که سازم پس ازین چارهٔ خویش
دست زد پرده ز رخسار گشاد — تشنه لب رو بسوی دجله نهاد
بیخودی کرد و دل از خود پرداخت — بار خود در خطر موج انداخت
بود مه طلعت و ماهی اندام — کرد در بحر چو ماهی آرام
میزدش شعلهٔ شوق از دل تاب — خواست تسکین دهد آن شعله بآب
دید چون حال وی آن طرفه غلام — خویش را در پیش انداخت چو دام
کشته صد چشم هوا خواهی را — یافت در موج شط آن ماهی را

هر دو گشتند هم آغوش بهم — راز گو از لب خاموش بهم
لب بلب روی بروی بنهادند — دست در گردن هم جاندادند

مناجات در اظهار شوق و حسرت طلب ترقی بمقام عجز

ای سراسیمهٔ شوق تو فلک — سر نه پیچیده ز طوق تو ملک
داغ بر جان و دل از شوق توئیم — بندهٔ داغ و سگ طوق توئیم
گر نه با طوق وفا تیز تکیم — در ره تو چو سگان کم ز سگیم
میل غیر از دل ما بیرون کن — شوق خود روز بروز افزون کن
گرمی از ساغر وصلت نکشیم — بجگر خواری شوق تو خوشیم
هست بهر تو جگر خواری ما — عزت ما و جگر خواری ما
عزتی کان نه ز تو خواری ماست — خواریی کز تو سبکباری ماست
باد در لجهٔ این بحر سراب — جامی از خواری تو عزت یاب
گر کند بخت ره آموزی او — داغ شوق تو شود روزی او
هر چه جز شوق تو در جان فگار — کارد افسوس و دریغ آرد بار
تا کند قطع ز افسوس و دریغ — بنه اندر کفش از غیرت تیغ

عقد بیت دویم در غیرت که عبارتست از حمیت محبت صاحب غیر

بقطع

بقطع تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

ای بهر غیر گشاده نظری | در دلت نیست ز غیرت اثری
میکنی دعوی غیرت تا کی | لیکن از معنی غیرت پاکی
غیرت و دیدن اغیار که چه | غیر بین و خبر از یار که چه
دیدن غیر ز غیرت دورست | غیر بین در دو جهان مغرورست
دیده کو دیدن شه را شاید | بر رخ غیر نظر نگشاید
عشق شاه آمد و غیرت چاووش | به که چاووش بصد بانگ و خروش
منع اغیار کند از در شاه | غیر را در حرمش ندهد راه
حرم شاه حریم دل تو است | شاه همواره مقیم دل تو است
غیر شه را بحرم راه مده | بگدا محرمی شاه مده
شاه جو شاه نگر شاه پرست | هر چه جز شاه بشوی از وی دست
دست در دامن شه محکم دار | دل بداغ غم او خرم دار
هر چه جز وی ز دلت بیرون کن | داغ شوقش بدلت افزون کن
مکن آن داعیه چون بوالهوسان | که بتابی رخ مهرش ز کسان
فیض مهرش که جهان را عام است | حصر بر خود نه حد هر خام است

خواست ابلیس که آن فیض کرم　　باز بُرد بفریب از آدم

آن خود از وی نتوانست بُرید　　لیک از آن شیوه کشید آنچه کشید

کرد از آن شیوهٔ پر شیون خویش　　لعن را طوق نه گردن خویش

این قدر بس ز تو غیرت که بدل　　شوی از هر چه در و مهر گسل

رشتهٔ مهر در و پیوندی　　با وی انباز دگر نپسندی

نه که صد کس بوی انباز کنی　　عشقبازی بهمه ساز کنی

گاه با شاهد مهوش باشی　　بهواداری او خوش باشی

گاه خیمه بدر شاه زنی　　دست دل در کمر جاه زنی

گه سوی میر کنی روی امید　　سازی از حرص سیه روی سفید

گه کنی جای ز ایوان وزیر　　تا شوی از کرمش جایزه گیر

این همه قاعدهٔ کافریست　　بخداوند شریک آوریست

نیست بر شرکت کس رخصت ده　　حکم لا یغفر ان یشرک به

چرک شرک از دل خود پاک شوی　　پاک شو پس سوی پاک آور روی

مبر آنجا دل آلایش ناک　　صحبت پاک نیابد جز پاک

دل که در خون نزند پر ز غمش　　کی سزد مرغ حریم حرمش

جان که

جان کہ ناید بلب از شوق و نیاز　　بالبش گو کہ جان گوید راز
دیده کز دل نکنی خونبارش　　نیست شایستهٔ دیدارش
دمبدم شوی بخون دیدهٔ خویش　　پس طلبکاری دیدار اندیشیا
هر کہ از محنت هجران نگریست　　کی تواند رخ جانان نگریست
نیست خوش گنج چو رنجی نکشی　　رنج کش گر طلبی گنج خوشی

حکایت دیده وری کہ بچشمی کہ در وقت وداع
محبوب نگریست بعد از ملاقات بجمال وی ننگریست

بیدلی داغ دل افروزی داشت　　در دل از آتش او سوزی داشت
عمرها مست لقایش می بود　　بسته در قید وفایش می بود
دمبدم جلوهٔ دیگر میدید　　وز جمالش گل دیگر می چید
چرخ از آنجا کہ ستم دین وی است　　قطع یاران زهم آئین وی است
خواست تا خانه براندازد شان　　خانه در کوی دگر سازد شان
صبح دولت ستاری گردد　　روز صحبت شب تاری گردد
بر جدائی دل خود بنهادند　　بر سر ره بوداع استادند
عاشق دلشده برداشت فغان　　بر رخ از خون جگر اشک فشان

ای که یک دیدهٔ او اشک فشاند / وانکه کز آتش دل خشک بماند
چشم تر تا شده راز دمسار / تا نه بیند پس از آن طلعت یار
رشکش آمد که بچشمی که نریخت / اشک چون رشتهٔ صحبت بگسیخت
بار دیگر بجمالش ننگرد / بلکه دیدن بخیالش گذرد
بعد یکچند رسیدند بهم / ساغر وصل کشیدند بهم
سالها همنفس هم بودند / در یکی زاویه همدم بودند
هرگز آن دیده برویش نگشاد / کامش از دولت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب سوختن

ای ز غیرت رقم غیر زدای / صیقل آینهٔ غیر نمای
جلوه گر در همه اغیار توئی / وز همه گشته نمودار توئی
در همه کون و مکان غیر تو کو / تا کسی بر تو برد غیرت ازو
گرد گشتیم درین خانه بسی / نیست غیر تو درین خانه کسی
هر کسی جسته بغیری پیوند / کرده دل را بغم غیر تو بند
جامی از غیر تو بردوخته چشم / وز خیال رخت افروخته چشم
چشمش از طلعت خود روشن ساز / بر دلش کن در آن گلشن باز

روی گردان

رو بگردان ز در دورانش   هجرت آموز ز مهجورانش
سوز او ساز فزون روز بروز   ز آتش غیرت غیریت سوز
وادی بعد برو کوته کن   بسرا پردهٔ قربش ره کن

عقد بیت دوم در قرب که عبارتست از استغراق وجود سالک در عین جمع بغیبت از همه چیزها غایبی که از صفت قرب نیز

ای زده در صفت دوری دم قرب   ره فراوان ز تو تا عالم قرب
روز قرب آمد و دوری شب تار   روز چون نیست شب گیر قرار
دور از این روز شب تاریکی   چند چون صبح دم از نزدیکی
چون دهد دولت نزدیکی دست   با ادب باید از دور نشست
گر بنزدیکی خود مغروری   غم خود خور که بغایت دوری
پاکباز آنکه دم قرب زدند   نام خود بر درم قرب زدند
پا کشیدند ازین دیر مغاک   رخت بردند ز مطمورهٔ خاک
بر سر آب نهادند قدم   برتر از باد کشیدند علم
گرم از آتش بگذشتند چو دود   پای کوبان بسر چرخ کبود
یک یک اوراق فلک طی کردند   روی در کرسی و عرش آوردند

ساختند از سر کرسی پایه — عرش افکند بسرشان سایه
سر بدان سایه فرو نامدشان — خواب در سایه نکو نامدشان
مدد از دولت سرمد جستند — ظلمت سایگی از خود شستند
صد در از لطف کشود ایشان را — قرب بر قرب فزود ایشان را
چشمشان سرمهٔ اقبال کشید — دیدن قرب نشد پردهٔ دید
غرقهٔ وصل و ز وصل آگه نه — جز از آن قبلهٔ اصل آگه نه
پردهٔ قربتشان آمده جا — فارغ از پردهٔ در خوف و رجا
لیکن آنان که ز قرب آگاهند — جان ز آگاهی آن می کاهند
گرچه از قرب نوازش یابند — هردم از بیم گدازش یابند
که مباد آن بزوال انجامد — بدل اندوه و ملال آرامد
حالشان باشد از آن دیگرگون — دیده پرآب بود دل پرخون
چهرهٔ دولتشان گردد زرد — نفس عشرتشان آید سرد
شعله در رشتهٔ جان اندازند — شمع سان از تف آن بگدازند

حکایت سؤال و جواب ذو النون با آن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذو النون — آن باسرار حقیقت مشحون

کفت

گفت در مکه مجاور بودم | در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم | نه جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال | کردم از وی ز سر مهر سؤال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد | که بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت آری بسرم شور کسی است | کش چو من عاشق رنجور بسی است
گفتمش یار بتو نزدیک است | یا چو شب روزت از او تاریک است
گفت در خانهٔ اویم همه عمر | خاک کاشانهٔ اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکرو است بتو | یا ستمکار و جفاجو است بتو
گفت هستیم بهر شام و سحر | بهم آمیخته چون شیر و شکر
لاغر و زرد شده بهر چه | سربسر درد شده بهر چه
گفت رو رو که عجب بی‌خبری | بگزین گونه سخن درگذری
محنت قرب ز بعد افزون است | جگر از هیبت قربم خون است
هست در قرب همه بیم زوال | نیست در بعد جز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد | شمع امید روان افروزد

[illegible]

مناجات در انتقال از حال قرب بحیا

ای

ای که چون روح بتن نزدیکی | چون رگ جان ببدن نزدیکی
بلکه نزدیکتری از رگ جان | لیک دورند ازین فهم کجان
قرب تو گر ننهد پیش قدم | باز گردد همه عالم بعدم
گر زما دور نشینند همه کس | مایهٔ هستی ما قرب تو بس
دور و نزدیک ز تو بهره ورند | وز بساط کرمت طعمه خورند
در رهت قطع مسافت دوریست | وصل جستن بسفر مهجوریست
چیست قرب تو ز خود ببریدن | دامن از کون و مکان در چیدن
روز جامی که ز قربت دورست | تیره گشته چو شب دیجورست
از فروغ رخ خود نورش ده | مرهمی بر دل رنجورش نه
تا دهد نیر قرب تو ضیا | در کشد روی بجلباب حیا

عقد بیست و سیم در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت احکام الهی بسبب مراقبهٔ نظر حق سبحانه تعالی

ای برافکنده ز رخ ستر حیا | هیچ ازین کار حیا نیست ترا
خیره چشمی چه کنی اختروار | همچو خورشید حیائی پیش آر
دل تو مزرعهٔ تخم وفاست | نم آن مزرعه باران حیاست

نبود

نشود سبزه ز بستان تو خیز   تا شده ابر بر آن باران ریز
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل   زان بسی نشو و نما دارد گل
غنچه کز شرم برخ بسته نقاب   زان نقابست زر و گوهر یاب
لعل و زر باشد از آن حاصل او   منبسط گشته ز شادی دل او
لاله کز شرم بدل دارد داغ   سرخ رو گشته از آنست بباغ
بنگر آن سوسن شرمنده که چون   از زبان نامده حرفیش برون
لاجرم در صف سوری و سمن   شد بآزادی مشهور چمن
خیره چشم است به بستان نرگس   که دهد جام بمستان نرگس
زان سبب دیده اش از نور تهی   مانده بی خاصیت نوردهی
خوی که از شرم نشیند بجبین   تازه رو باشد از او شاهد دین
آنکه بر صخرهٔ صما شب تار   که بود در تک چه در بن غار
از نفوذ بصر نور فشان   بیند از رهروی مور نشان
ناظر حال تو باشد شب و روز   تو هم از ناظریش دیده فروز
ناظر ناظری او می باش   حاضر حاضری او می باش
بو که شرمندگیت آید پیش   که بتابی ز گنه دیدهٔ خویش

در مقامی که کنی قصد گناه		گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری ز گنه درگذری		پردهٔ عصمت خود را ندری
شرم بادت که خداوند جهان		که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه		تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده کشای دیده یوسف آمد تا حق را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا روی بتافت

چون زلیخا زمه کنعانی		ماند در دایرهٔ حیرانی
بازوی عشق بر او زور آورد		تلخی بحر درو شور آورد
گردش از انجمن پیدائی		جای در زاویهٔ تنهائی
شد حجاب از نظر اصحابش		پردهٔ غلقت الابوابش
دامن عصمتشان کرد رها		میل همت به و هستم بها
شوق بستد ز کف هر دو زمام		هر دو گشتند ز هم طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جای		از سر تخت طرب پرده ربای
تا شود مانع دیدار کسی		پرده پوشید بر خسار کسی
یوسفش گفت بصد گونه شگفت		که چه چیز است پس پرده نهفت
گفت

گفت دارم صنمی از زر ناب | پای تا سر گهر و لعل خوشاب
سالها شد که هوادار ویم | روی بر خاک پرستار ویم
شرمم آمد که پس از چندین سال | بینیدم فاش درین ناخوش حال
گفت یوسف که نه کوته نظرم | من بدین شرم سزاوارترم
تو ازین پیکر بی نفع و ضرر | که خود آراستی از گوهر و زر
ماندهٔ روی خجالت در پیش | دیده می بندیش از دیدن خویش
من ازان پاک که نفع و ضرر از وست | بحر و کان پر زر و پر گوهر از وست
چون نباشم خجل و شرمنده | سر تشویر به پیش افکنده
این سخن گفت و بدر روی نهاد | بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب تخلص از نقایص بشریت و تحقق بخصایص حضرت

ای اولی اجنحه مرغان سر خویش | برده از شرم تو زیر پر خویش
کار آدم ز حیایت شده سخت | ستر خود ساخته از برگ درخت
شب ز انجم نظر افروخته ایست | چشم خجلت بزمین دوخته ایست
صبحدم گرد درت کار سپهر | اشک ریزی بود از گرمی مهر
بنده جامی که کمین بندهٔ تست | در ره عجز سر افکندهٔ تست

چون مه آورده رُخ اندر کمی است　　حلقه گشته بدر محرمی است
محرم حلقهٔ رازش گردان　　وز درِ بیهُده بازش گردان
گر بود حرص و هوا را بنده　　ساز ازان بندگیش شرمنده
چون بشرمند کی افتاده شود　　هر چه شرم آید ازان ساده شود
زن رقم بر ورق ساده کیش　　حرف آزادی و آزاده کیش

عقد بیت و چهارم در حریت که طوق بندگی حق را گردن نهادنست و ربقهٔ بندگی خلق از گردن انداختن

ای ملک زادهٔ اقلیم وجود　　پدرت خیل ملک را مسجود
سایبان حرمت چرخ برین　　تختگاه قدمت کوی زمین
و لقد کرمنا تاج سرت　　و حملناهم رخش سفرت
کوه در خدمت تو بسته کمر　　کان پی زینت تو داده گهر
بحر هم نیز بکار تو درست　　بهر تو حیله ور و حیله گرست
که دهد حلقهٔ در از صدفت　　که نهد پنجهٔ مرجان بکفت
از پی مطبخ تو جانوران　　گله گله بدر و دشت چران
باغ صد میوهٔ خوش آورده　　نقل بزم تو مهیا کرده
هر چه زیر فلک بی سر و بن　　هست القصه چه نوی و چه کهن

همه بهر

همه بهر تو و تو بهر خدای — یکدم از رقدهٔ غفلت بخود آی
باز گونه مکن این وضع بدیع — که وضیعی نبود کار رفیع
نیستی باد چو صاحب هوسی — در میاویز بهر خار و خسی
نیستی آب چو آلوده دلی — در میاویز بهر لای و گلی
نیستی خاک بنه زین پستی — قدم سعی ببالا دستی
گرم رو آمده چون آتش باش — هر چه پیش آید ازان سرکش باش
از خسان سرکشی آزادگیست — بخسان بستگی افتادگیست
تا بکی بندهٔ هر خس باشی — بر در هر کس و ناکس باشی
چیست خس هر چه نه شاه ازلست — کش بهستی نه عوض نه بدلست
از همه بگسل و با او پیوند — بنه از بندگیش بر خود بند
بو که از بند غم آزاد شوی — بغم بندگیش شاد شوی
شاه فردست مشو بیهده گرد — فرد شو بهر طلبکاری فرد
دست از آلایش کونین بشوی — ترک آسایش کونین بگوی
پای بیرون نه ازین دیرین دیر — دل بپرداز ز آمیزش غیر
بندهٔ شو ز دو کون آزاده — لوحی از نقش تعلق ساده

گر برآرد ز زمین باد دمار   ننشیند بضمیر تو غبار
ورز موجت گذرد آب ز سر   نشود دامن تجرید تو تر
در جهان شعله زند آتش وش   وقت تو گردد از آن آتش خوش
زیر این دایره زنگاری   گل بود خار و عزیزی خاری
رونق گل مطلب از خارش   مشو از بهر عزیزی خوارش
آن زمان خلعت عزّت یابی   که رُخ از عزّت خود برتابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار خوارش گل عزّت میکشود و جوان عناد کش که گل عزّتش بوی خواری میداد

خارکش پیری با دلق درشت   پشتهٔ خار همی بُرد به پشت
لنگ لنگان قدمی برمیداشت   هر قدم دانهٔ شکری می کاشت
کای فرازندهٔ این چرخ بلند   وی نوازندهٔ دلهای نژند
کنم از جیب نظر تا دامن   چه عزیزی که نکردی با من
در دولت برخم بگشادی   تاج عزّت بسرم بنهادی
حدّ من نیست ثنایت گفتن   گوهر شکر عطایت سُفتن
نوجوانی بجوانی مغرور   رخش پندار همی راند ز دور

آمدآن

آمد آن شکرگزار پیش بگوش — گفت کای پیر خرف گشته خموش
خار بر پشت زنی زینسان گام — دولتت چیست عزیزیت کدام
عمر در خارکشی باخته — عزت از خواری نشناخته
پیر گفتا که چه عزت زین به — که نیم بر در تو بالین نه
کای فلان چاشت بده یا شام — نان و آبی خورم و آشامم
شکر گویم که مرا خوار نساخت — بخسی چون تو گرفتار نساخت
بر ره حرص شتابنده نکرد — بر در شاه و گدا بنده نکرد
داد با اینهمه افتادگیم — عز آزادی و آزادگیم

مناجات در توجه از مقام حریت بفتوت

ای غمت مایه ده شادی ما — بر درت بندگی آزادی ما
بندهٔ خاص ترا نیست پسند — بر دل از بندگی غیر تو بند
گشته در کوی فنا خاک‌نشین — جا گرفته بسر خشک زمین
نه عیان بستهٔ چیزی نه نهان — فارغ است از دو جهان در دو جهان
نشده خاطر او بند به هیچ — نه دلش یافته پیوند به هیچ
تافته روی ز روی همه کس — روی در روی تو آورده و بس

جامه از بندگی خویش ملول   دارد از خواجگیت چشم قبول
بر درت عذر قبولیش بده   در رهت اذن ز خویشش بده
بروی افشان ز ره خود گردی   بر دلش نه ز غم خود دردی
فکن از منزل بی دردانش   رخت در کوی جوانمردانش

عقد بیست و پنجم در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادن است و زیر بار خلق استادن

ای که از طبع فرومایهٔ خویش   میزلی کام پی وایهٔ خویش
خاطر از وایهٔ خود خالی کن   زین هنر پایهٔ خود عالی کن
بهر خود گرمی جز سردی نیست   سردی آیین جوانمردی نیست
چند روزی ز قوی دینان باش   در پی حاجت مسکینان باش
شمع شو شمع که خود را سوزی   تا بآن بزم کسان افروزی
با بد و نیک نکوکاری ورز   شیوهٔ یاری و غمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی   بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن   بملامت دل یاران مشکن
درگذر از گنه و از دگران   چون به بینی گنهی درگذران
باش چون بحر ز آلایش پاک   ببر آلایش از آلایش ناک

بحر دیر

همچو دیده بسوی خویش مبین　　خویش را از دگران بیش مبین
بس عمارت که بود خانهٔ رنج　　بس خرابی که بود پردهٔ گنج
با همه باش بصلح آورئی　　که نگنجد بمیان داورئی
همچو آن بیخته خاک از خس و خار　　که زند آب بر آن ابر بهار
کف پا را بنود زان دردی　　پشت پا را نرسد زان گردی
در سوی داوریت افتد رای　　به که با خود کنی از بهر خدای
بت خود را بشکن خوار و ذلیل　　نامور شو بفتوت چو خلیل
بت تو نفس هواپرور توست　　که بصد گونه خطا رهبر توست
بسط کن بر همه کس خوان کرم　　بذل کن بر همه همیان درم
گر براهیمی اگر زردشتی　　روی در هم بکش از هم پشتی
باز کش پای ز آزار همه　　دست بگشای بایثار همه
هرچه بدهی بکسی باز مجوی　　دل ز اندیشهٔ آن پاک بشوی
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم　　نیست برگشتن از آن طور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد　　زود از داده پشیمان گردد
هرچه خندان بدهد نتوانند　　که دگر گریه کنان بستانند.

تا توانی مگشا جیب کسان — منکر در هنر و عیب کسان

عیب بینی هنری چند آنست — هدف قصد جوانمردان نیست

هر چه نامش نه پسندیده کنی — بهتر آن است که نادیده کنی

دل ز اندیشهٔ آن داری دور — دیده از دیدن آن سازی کور

بو که از چون تو نکوکرداری — بدل کس نرسد آزاری

حکایت آن جوانمرد که چون روی معشوق چشم روشنش بود آبله افتاد خود را به نابینائی فرانمود تا معشوق نداند که عیب وی را می بیند

آن جوانمرد زن زیبا خواست — خانهٔ دل بخیالش آراست

لیک از آن پیش که بنشینند بهم — در پی وصل نشینند بهم

آن صنم عارضه پیدا کرد — بر سر بستر و بالین جا کرد

ز آتش تب بر خش تاب نماند — ز آنکه در گل او آب نماند

اختر منخسف افزون ز شمار — مانده بر ماه رخش ثابت وار

قرص خورشید رخش پر زده شد — خوان خوبیش بهم بر زده شد

مرد دلداده چو این قصه شنید — دیده بر بست و بر رخ پرده کشید

هر دم از درد فغانی میکرد — دردمندانه بیانی میکرد

کزان

که ازین درد که آمد بسرم   ماند از نور سواد بصرم
بعد یکچند برآورد نفیر   که فغان از اثر چرخ اثیر
گزد لم نقش شکیبائی بُرد   وز کفم گوهر بینائی برد
پس ازان هردو بهم پیوستند   شاد و ناشاد بهم بنشستند
مرد کورانه معاشی می کرد   زن زکوریش دریغی میخورد
آن نکو زن چو پس از سالی بیست   که درین دیر پُر آفات بزیست
خیمه در عالم تنهائی زد   مرد حالی دم بینائی زد
لب کشادند حریفان بسُؤال   شرح جُستند ز کیفیت حال
گفت آنروز که آن غیرت حور   ماند از آبله در عین قصور
نظر از جمله جهان دربستم   فارغ از دیدن او بنشستم
تا نداند که من آن می بینم   دامن خاطر ازو می چینم
در دلش ناید ازان اندوهی   بضمیرش نرسد مکروهی
چو ازین دیر فنا رخت به بست   بسراپرده جاوید نشست
فارغ از وهم غم افزائی خویش   کردم اقرار به بینائی خویش
همه گفتند که احسنت ای مرد   وز حریفان بجوانمردی فرد

غایت دین مروت این است   حد آئین فتوت این است

مناجات در انتقال از فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو   جنبش راه نوردان از تو
ما برای تو جهان گردانیم   در وفای تو جوان مردانیم
جز بسر نیست جهان گردی ما   جز بجان نیست جوان مردی ما
فرّخ آن کس که سرافرازی یافت   در رهت پایهٔ جانبازی یافت
سر توئی خیل سرافرازان را   جان توئی پیکر جانبازان را
جامی از رنج طلب آمده سیر   بر درت می گذرد دیر بدیر
تیر غفلت بکش از کیش او را   گرمئی ده به ره خویش او را
چون صبا تیز عنانش گردان   در طلب گرد جهانش گردان
باد لی تنگ و درونی تیره   شد برو بیهده کوئی چیره
فیض نوریش ده از عالم صدق   تا چو صبح از تو برارد دم صدق

عقد بیت و ششم در صدق که عبارت

از آن است که ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوب تر
ای گره کرده زبان را بدروغ   برده بهتان ز کلام تو فروغ

این

این نه شایستهٔ هر دیده ورست　　که زبانت دگر و دل دگرست
از ره صدق و صفا دوری چند　　دل قیری رخ کافوری چند
روی در قاعدهٔ احسان کن　　ظاهر و باطن خود یکسان کن
یکدل و یکجهت و یک رو باش　　از دورویان جهان یکسو باش
از کجی خیزد هر جا خللی است　　راستی رستی نیکو مثلی است
راست جو راست نگر راست گزین　　راست گو راست شو راست نشین
تیر اگر راست رود بر هدف است　　ور رود کج ز هدف بر طرف است
رو رقمهای الف بی بنگر　　که الف از همه باشد برتر
رو بنه تختهٔ ابجد بکنار　　که در آید الف اول بشمار
گر سبب جوئی حکمت طلبی　　نیست جز راستی آنرا سببی
راست رو راست که سرور باشی　　در حساب از همه برتر باشی
صدق اکسیر مس هستی تست　　پایه افراز فرودستی تست
اثر کذب بود هیچ کسی　　بکسی گر رسی از صدق رسی
صبح کاذب زند از کذب نفس　　نور او یک دو نفس باشد و بس
صبح صادق چو بود صدق پسند　　عَلَمِ نورش از آنست بلند

دل اگر صدق پسندیت دهد — بر همه خلق بلندیت دهد
وگر از کذب گزینند عملی — علم او بنشیند بدمی
صدق پیش آر که صدیق شوی — گوهر لجهٔ تحقیق شوی
گرچه صدیق بنی راست خلف — باشدش برد گر اصناف شرف
گر برین قاعده برهان خواهی — بر که برهانش ز قرآن خواهی
آنست صدیق که دل صاف شود — دعوی او همه انصاف شود
وعدهٔ او به وفا انجامد — دلش از غش بصفا ارآمد
در درون تخم امانت فکند — وز برون خار خیانت بکند
برفتد بیخ نفاق از گل او — سر زند شاخ وفاق از دل او
نه درو رنگ تکلف باشد — نه درو بوی تصلف باشد
دامن صحبت صدیقان گیر — در ره خدمت صدیقان میر
بو که بر جان تو خالی ز قصور — از صفای دلشان ریزد نور
مس قلب تو از آن زر گردد — سنگ بی قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از کید ناراستی برست
و آن ناراست ببرکت راستی وی بر آستان پیوست

رهروی

رهروی کعبه تمنا می داشت — لیکنش مادر از آن وا می داشت
کعبه اش بود بلی مادر او — طوف میکرد بگرد سر او
نیک زن رخت چو زین خانه ببست — ثمن خانه اش آورد بدست
زان ثمن کرد چو آمد بشمار — جیب خود مخزن پنجه دینار
شد عصا در کف و نعلین بپای — در ره کعبه بیابان پیمای
چون زره مرحلهٔ چند برید — ناگهش راه زنی پیش رسید
گفت ای شیخ چه داری در جیب — جیب پر زر بود از صدق و غیب
بود چون راستی او را سرشت — شیوهٔ راستی از دست نهشت
گفت در جیب پی توشهٔ راه — نیست دینار زرم جز پنجاه
راه زن گفت برون آر آن — هر چه داری تو بتک جیب نهان
بستد آنرا و یکایک بشمرد — بوسه ها داد و بدو باز سپرد
گفت کافتاد ازین راستیم — در کم و کاست کم و کاستیم
صدق تا از کذب رهانید مرا — پایه بر چرخ رسانید مرا
ناوک صدق توام صید تو ساخت — آهوی دام و سگ قید تو ساخت
پس با لحاح و نیاز غالب — ساختش مرکب خویش راکب

که باین راحله ره را کن طی　که منت پیر سم اینک از پی

سال دیگر بجهان دست فشاند　در پی او بحرم راحله راند

هردو بودند بهم پیر و مرید　تا اجل رشتهٔ صحبت ببرید

مناجات در انتقال از صدق با خلاص

ای ز نورت علم صبح سفید　صادقان زا بتو خوش صبح امید

ما چو صبح از تو بصدق تیم علم　جز بمهرت ز ازل نازده دم

تا یکی جامهٔ جان چاک زنیم　علم صدق بر افلاک زنیم

انجم اشک چو گردون ریزیم　چون شفق اشک بخون آمیزیم

تاب مهری بدل ما افکن　تا شود زان نفس ما روشن

برسانیم بروشن نفسی　ناکسان را بمقامات کسی

هست در کشمکش نفس نژند　جامه از ناکسی خود کله مند

مده از کرم روان وا پیش　برهان از کسی و ناکسیش

گرچه راهی به خطا پیموده　از عملهای ریا آلوده

بخلاصی ز ریا باکش کن　حلقه کوب در اخلاصش کن

عقد بیت و بیستم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادنست و گردن ارادت از ربقهٔ ریا کشادن

ای

ای بخود رسته که چون شاخ گیا　　بید هر جنبش تو باد و هوا
تا کی از باد هوا جنبیدن　　چون هوا نیست خوش آرمیدن
هست جنبش ز هوا عادت خس　　جنبش از بهر خدا باید و بس
چون هوا آید جنبش کم کن　　کوه سان پا بزمین محکم کن
ور خدا خواندت از سر کن پای　　بر هوا پا نه و در راه درآی
دام ازین وادی خونخوار بکش　　دامن از صحبت اغیار بکش
روی در قبلهٔ یکرو ئی کن　　خلق بگذار و خداجوئی کن
تا کی از دین ببری رونق را　　کز پی خلق پرستی حق را
چون نباشد نظر کس هتو باز　　دانه چین مرغ شوی وقت نماز
نهی آن کو نه پی سجده جبین　　کو پی دانه برد سر بزمین
وقت سجده که سوی خانه بود　　مدت چیدن یکدانه بود
نز دران سجده وقاری بودت　　نه بدل هوش و قراری بودت
ور بود همچو تو ئی حاضر تو　　که در آن سجده بود ناظر تو
دیر ماند سر تو سجده شناس　　همچو در کاه سر گاو خراس
سجده جز بهر خدا شرک بود　　شرک بر چهرهٔ جان چرک بود

رشحی از چشمهٔ اخلاص بجوی　　وز رخ جان خود آن چرک بشوی
چیست اخلاص دل از خود کندن　　کار خود را بخدا افکندن
نقد دل از همه خالص کردن　　روی چون زر بخلاص آوردن
دل باسباب جهان نا دادن　　دیده بر حور جنان ننهادن
ساختن از دو جهان قبله یکی　　تافتن روی ز هر وهم و شکی
گر بری ره بچنین اخلاصی　　باشی اندر صف مردان خاصی
خطبهٔ قرب بنام تو شود بو　　جرعهٔ وصل بجام تو شود بو
لهو تو جد شود و سهو صواب　　هزل تو مایهٔ احسان و ثواب
محرم کعبهٔ اقبال شوی　　محرم پردهٔ اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید دعا و استغفار

پنداشت و دست آمین برداشت هر چند آن دعا نبود آثار مغفرت روی نمود

عربی چند بهم ذوق کنان　　لب گشادند بنادر سخنان
یکی از نجد حکایت می کرد　　یکی از وجد شکایت می کرد
یکی از ناقه و محمل می گفت　　یکی از وادی و ساحل می گفت
یکی از عشق بخوبان عرب　　یکی از سعی در اسباب طرب

ناگهان

ناگهان مخلصی از ملک عجم　　زد بسر منزل آن قوم قدم
بفنون ادبش راه نبود　　وز زبان عرب آگاه نبود
شد گمانش که دعا میخوانند　　سخن از حمد و ثنا میرانند
طلب عفو کنه کاریهاست　　بر در لطف عفو زاریهاست
او هم آنجا بتواضع بنشست　　گریه و آه و فغان در پیوست
هرچه آن قوم بیان می کردند　　با هم اسرار عیان میکردند
او بتقلید همان را می گفت　　گوهر اشک بمژگان می سفت
حشو می گفت دعا می پنداشت　　ذم همی خواند و ثنا می پنداشت
لیک چون بر لبش آن خاص کلام　　بود در معنی اخلاص تمام
یافت در بارهٔ وی حکم دعا　　داد خاصیت غفران و رضا
شد از آن دعوت از نخوت دور　　جرم او عفو و گناهان مغفور
کرد از اخلاص ز تقصیر بری　　بر سر قلب خود اکسیر گری

مناجات در انتقال از اخلاص بجود

ای ز همت دل عشاق دو نیم　　خطر مخلص راه تو عظیم
وای مخلص اگرش آید پیش　　خطر دیدن اخلاص خویش

دید اخلاص ز خود اشراک است | لغت اشراک نه از ادراک است
کار مخلص همه نقص است و خلل | کسر او تا نه بفتح است بدل
کسر مخلص ز وی و فتح ز تست | کسر او هست بفتح تو درست
بی تو جامه تنی آمد بی روح | بر تن ای روح فشان گنج فتوح
هر عمارت که ز وی ویران کن | همچو گنجش بخود آبادان کن
کیست او تا دم اخلاص زند | تا قدم در حرم خاص زند
دار در سایهٔ انعام خودش | بهره مند از کرم عام خودش
مکن از حرص و هوا پابستش | کو هر جود نه اندر دستش

عقد بیست و هشتم در بذل و جود که اول آن اعطاء درهم و دینار است و آخر آن بذل وجود

ای درم گرد تو بسیار شده | دین تو در سر دینار شده
گنج جود ست کف تو مپسند | از هر انگشت بر آنجا دو سه بند
دست بسته بود از مرد درشت | بهر آزار درم جویان مشت
مشت پر زر که نماید مدخل | مشت پر کرده بود بر سایل
کف بی جود وی از خوی نه خوب | بر گدایان ز قفا سیلی کوب
پنجهٔ خود بسماحت بکشای | بر درم جود در راحت بکشای

غنچه‌سان خورده چه پیچی بورق　　خرج کن همچو گل آنرا بطبق
موجب قبض بود جمع درم　　مایهٔ بسط و طرب بذل و کرم
بین کف‌ترا که به بیشی و کمی　　قبض و بسط از درم و بی‌درمی
باش چون غنچه که هست از زر و مال　　خواه پر خواه تهی بر یک حال
نه چو همیان که زر و بی‌زریش　　مید هد فربهی و لاغریش
عقد همیان که پر از سیم و زرست　　بر میان تو چو زرین کمرست
بر میان همچو کمر مپسند آن　　جز پی خدمت حاجتمندان
کنج امساک بود خاک بسر　　کان ز امساک بود زیر و زبر
هرچه داری زر و گوهر ناب　　ریز بر خاک برآخوش چو سحاب
بار فقرار فکنی از یک تن　　بار منت منهش بر گردن
کوهی از فقرا گر آید پیش　　کاهی از منت آن باشدش بیش
چون عطابخش خدا آمد و بس　　به که دانا ننهد منت کس
در کرم حیله گری بیش نهٔ　　جود را رهگذری بیش نهٔ
چیست چندین عظموت و جبروت　　پشت لب بر زدن و باد و بروت
کیسهٔ بیشتر از کان که شنید　　کاسهٔ کرم تر از آش که دید

هر زر و مال که بخشیده دهی / باید از وجه پسندیده دهی
بستم سیم ستانی ز کسان / تا کشی خوان کرم بهر خسان
نیست لایق ترا زین هیچ کرم / گر کسان باز کشی دست ستم
قحبه کز کسب زنا بخشد زر / بخل صد بار ز جودش بهتر
جود او دود شرارت شررست / بخل او نخل سعادت ثمرست
مالت از دزد بتاراج افتد / به که نی در کف محتاج افتد
ابر باید که به صحرا بارد / زان چه حاصل که بدریا بارد
میدهد سبزه و گل صحرا را / میکند آبله رو دریا را
دل فاسق که بزر شاد کنی / مجلس فسق وی آباد کنی
می و نقل کنی یاورش / مطرب و شاهد و شمع آورش
ظالم زور ز زر یافته هست / ظلم را تیغ زر اندود بدست
از زر و سیم برو جود مکن / ظلم را تیغ زر اندود مکن
هرچه بخشی که بگیری دگری / آن نه جود است که بیع است و شری
تخم تلبیس بود دانه بدام / نیست بر گرسنه مرغان انعام
صید گر دانه که می افشاند / میکند حیله که جان بستاند

ماهمتی

همتی ورز درین کاخ منیر   همچو خورشید بخش و مپذیر
فیض خور نیست بهر شیب و فراز   بهر نفعی که گر گردد باز
بر عطا صیت و ثنائی مطلب   وز عطا خواه جزائی مطلب
در فتد زود و صدت گنج بچنگ   باز ده گرچه کشد کار بچنگ

حکایت آن اعرابی که در معامله احسان و کرم بدره دینار و درم مهمانان را بتحفه از زخم نیزه بارکش کردانید

آن عرابی بشتر قانع و شیر   در یکی بادیه شد مرحله گیر
ناگهان جمعی ز ارباب قبول   شب در آن مرحله کردند نزول
خاست مردانه بمهمانیشان   شتری برد بقربانیشان
روز دیگر ره پیشینه سپرد   بهر ایشان شتری دیگر برد
عذر گفتند که باقیست هنوز   چیزی از داده دوشین امروز
گفت حاشا که ز پس مانده دوش   دیگ جود آیدم امروز بجوش
روز دیگر بکرم ورزی پشت   کرد محکم شتر دیگر کشت
بعد از آن بر شتری راکب شد   بهر کاری ز میان غایب شد
قوم چون خوان نوالش خوردند   عزم رحلت زده یارش کردند

دست احسان و کرم بگشادند — بدرهٔ زر بعیالش دادند
دور ناگشته هنوز از دیده — میهمانان کرم ورزیده
آمد آن طرفه عرابی از راه — دید آن بدره در آن منزلگاه
گفت کین چیست زبان بگشودند — صورت حال بدو بنمودند
خاست بدره بکف و نیزه بدوش — وز پی قوم بر آورد خروش
کای سفیهان خطا اندیشه — وی لئیمان خساست پیشه
بود مهمانیم از بهر کرم — نه چو بیع از پی دینار و درم
دادهٔ خویش ز من بستانید — پس رواحل بره خود رانید
ورنه تا جان برود از تنتان — در تن از نیزه کنم روزنتان
دادهٔ خویش گرفتند و گذشت — وآن عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات در انتقال از جود بقناعت

ای محیط کرمت عرش صدف — عرشیان در طلبت باد بکف
ما که لب تشنهٔ احسان توئیم — کشتی افتاده بطوفان توئیم
نظر لطف بدین کشتی دار — بسلامت برسانش بکنار
خیمهٔ ما بسوی ساحل زن — صدف هستی ما را بشکن

پردهٔ

پردهٔ ظلمت ما را بگشای صفوت گوهر ما را بنمای
جامی از هستی خود گشته ملول دارد از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطایش بنشان دامن از گرد خطایش بفشان
بنگر اندوه وی و شادش کن بندهٔ پیر شد آزادش کن
بینشی ده که ترا بشناسد نعمتت را ز بلا بشناسد
کمر خدمت طاعت بخشش افسر عز قناعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودن است و چشم بر زیادتی نگشودن

ای کمر بسته بصد حرص چو مور وای تو گر بری این حرص بگور
خرمن هستی تو شد جو جو بهر دانه تو چنین در تک و دو
چون شود هیچ ندانم حالت دور گردون چو کند پامالت
در کمین خانهٔ دوران دو رنگ زخم زد بر دل تو گربه پلنگ
حرص در جان تو موش است بکوش تا بخرمنش نرسد آفت موش
گرد و عالم ز بر و زیر شود دیدهٔ حرص کجا سیر شود
صاد کز سلک حروفش زیری یافت چشمی است تهی از سیری
چند در آرزوی عمر کسل چیست زین عمر درازت حاصل

دلت از آز بپرداز که هست / ماهی از آز گرفتار بشست

خاطر از آز تهی کن که مدام / مرغ را آز کند بستهٔ دام

حرص در کن مکن دین هنر است / حرص در کشمکش خود خطر است

گلخن حرص بود تیره و تنگ / کن به گل زار قناعت آهنگ

گل که از خاک قناعت خیزد / نافه در ناف ریاحین بیزد

کنز لا یفنی از وی گهریست / مال لا ینفد از وی خبریست

آن گهر زیور گوش خرد ست / وین خبر مایهٔ عمر ابد ست

فاقد قاف قناعت عنقا / نیست جز ناعت انواع غنا

گنج خالی ز قناعت رنج است / کن قناعت که قناعت گنج است

دنیئی کم که ترا هست پسند / چون دهد دست بدان شو خرسند

کم که نزدیک نکارت سازد / به ز بسیار که دور اندازد

قانع از رنج طلب آسوده است / طامع اندر طلب بیهوده است

هر چه دادند بدان داده بساز / سوی نا آمده گردن مفراز

در قناعت که ترا دسترس است / گر همین عزت نفس است بس است

گر عنان سوی قناعت تابی / زندگانی خوش آندم یابی

ملت

هست زیر فلک گردنده — قانع آزاده و طامع بنده ٧٧
نیست جز قاعدهٔ بی‌خردی — از طمع بندگی همچو خودی

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی چند تره قناعت کرده بود

می‌شد آن خاصگی شاه بدشت — بر کنار تره زاری بگذشت
تره کاری ز قضا بر لب جوی — بود از آلودگی گل تره شوی
زان تره هرچه همی ماند در آب — طعمه می‌ساخت حکیمی بشتاب
خاصگی گفت بدو کای سره مرد — کس ندیدم که بدینسان تره خورد
ترهٔ تو که نه نان دیده نه دوغ — ندهد کار ترا هیچ فروغ
گر چو ما خدمتیِ شاه شوی — صاحب مرتبه و جاه شوی
دستهٔ تره که بر خوان بودت — پهلوی برهٔ بریان بودت
لقمهٔ بره که با تره خوری — به ز هر تره که با بره خوری
گفت با خاصگی آن مرد حکیم — کز جاه آمده در چاه مقیم
گر چو ما راه قناعت سپری — بحرمگاه قناعت گذری
باشد از خوان جهان تره بست — خوردن بره نیفتد هوست
کمر خدمت شاهت چو کمند — نفکند گردن اقبال به بند

در دیاری که ز فقر آبادیست   بندگی خاک ره آزادیست

مناجات در انتقال از قناعت بتواضع

ای ز زندان غمت شاد همه   بند تو بنده و آزاد همه
روی در قبلهٔ احسان توئیم   بندی و بندهٔ فرمان توئیم
سر ما افسر طاعت ز تو یافت   دل ما مغز قناعت ز تو یافت
حرص ما بر تو ز حد بیرون است   هر چه گوئیم از آن افزون است
زان گرفتار صنایع نشویم   کز تو جز هم بتو قانع نشویم
جامه از حرص و قناعت رسته   در رهت محمل طاعت بسته
بارش از راه بمنزل برسان   رختش از موج بساحل برسان
شعله در خرمن پندارش زن   سکه بر صفحهٔ دینارش زن
ز آتش عشق شرارش بده   بر در قرب قرارش بده
پشت کبرش که ندیدست شکست   بلکد کوب تواضع کن پست

عقد سی ام در تواضع که شاخ سربلندی شکستن است و بر خاک نیازمندی نشستن

ای گذشته سرت از چرخ برین   خر همتت نهی پا به زمین
میروی دامن اجلال کشان   آستین بر سر کونین فشان

کرد

کرد راهت که گذشته است ز میغ   داری از دیدهٔ خورشید دریغ
صد سلام ار شنوی از پس و پیش   بعلیکی نگشائی لب خویش
این چه جاه است و جلالت که تراست   وین چه طغیان و ضلالت که تراست
نه ز چشمت بفقیران نظری   نه ز پایت باسیران گذری
پری از خویش و ز جز خویش تهی   از همه در نظر خویش بهی
حکم بر عاقبت کار بود   جز خدا زان که خبردار بود
شو چو مردان منی از خود افکن   نه منی جوی و منی گیر چو زن
هست اصل گهرت ماءِ منی   تا کی از بدگهری ما و منی
باد پندار برون کن ز دماغ   کت ازین باد شود کشته چراغ
راه بیرون ز بصارت مسپر   در حقیران بحقارت منگر
بس گدا صورت همت عالی   جیبش از نقد امانی خالی
پیش چشمش چو شود تیز نگاه   لعب شطرنج بود شاهی شاه
نایدش صبح جهان پیش ضمیر   غیر بازیچهٔ شب میر و وزیر
وای تو گر بچنین آگاهی   بحقارت نگری ناگاهی
دین و دنیات همه هیچ شود   رشتهٔ جانت گلو پیچ شود

به ز خود دان همه نیک و بد را — در ره نیک بد افکن خود را
سر نه آنجا که همه پای نهند — بوسه زن پا که بهر جای نهند
مرد سرکش نه هنرمند عارست — پشت خم خاصیت بارست
شاخ بی میوه کشد سر بقیام — شاخ پر میوه شود خم بسلام
چون تکبر ز لعین بر زد سر — شد لگدکوب أبی و استکبر
وز تواضع بصفی داد خدا — مژده تاب علیه و هدی
سرفرازی مکن از کیسه پری — که بود کار فلک کیسه بری
چون برد کیسه تو دزد فلک — شور و دعوی گرت بر اچه نمک
مفلس از جیب تهی کم لافد — پسته چون پوچ بود نشکافد
سر نهادن نه از بهر خداست — سر نکونی ز پی نفس دغاست
سگ پی لقمه خودم جنباند — عاقل آنرا نه تواضع خواند
بهتر از سبلت آنکس دم سگ — که برو بهر طمع جنبد رگ
هر تواضع که پی منفعت است — از خسان آن نه تواضع صفت است
طمع از خلق گدائی باشد — گر همه حاتم طائی باشد
سره گر خواند یکی ناسره ات — سر فرو کن بته تو بره ات

کاپخ

کانچه گفت او بتهٔ تو بره است | یا نه بر تو سخن نا سره است
زاول و آخر خود یادی کن | خویش را هم بخود ارشادی کن
وین زمان نیز ببین تا که چه | نکته دان شو بیقین تا که چه
گر چنین نامهٔ خود بر خوانی | باز نا مه پس ازین نتوانی

حکایت آن پیر آزاده با جوان محتشم زاده

محتشم زادهٔ از نخوت جاه | می خرامید ظریفانه براه
به تبختر قدمی بر میداشت | وز تکبر علمی می افراشت
عارفی پشت دوتا در ژنده | دلی از نور الهی زنده
گفت کای تازه جوان تند مرو | پند سنجیدهٔ پیران بشنو
این روش نیست چو خوش پیش خدای | باز کش زین روش نا خوش پای
طبع او از سخن پیر آشفت | بانگ برداشت ز نادانی و گفت
کای ز گفتار تو بر من باری | می شناسی که کیم گفت آری
اولت بود یکی قطرهٔ آب | که از آن شستن ثوبت است ثواب
از شکم تا بکنار آمده | از ره بول دو بار آمدهٔ
و آخرت جیفهٔ افتاده بخاک | کرده پنهان بیکی تیره مغاک

بر تو آن پرده بفرض از بدرند　　چشم نابسته کسان کم گذرند
در میانه که سراسر خوشی است　　روز و شب کار تو سرگین کشی است
تنت آراسته از گوهر و دُر　　چون شکنبه شکم از سرگین پُر
گر بخود نیست ثناسا وریت　　لب گشادم بثناساگریت
از من این نکته فراموش مکن　　مدحت مدح گران گوش مکن

مناجات

ای وجود همه پیش تو عدم　　چرخ را پشت تواضع تو خم
با همه رفعت خود عرش برین　　بر درت روی مذلت بزمین
هر که خود را بر هستت فرا افکند　　کنگر عزت خود ساخت بلند
همه را عزت و خواری از تست　　مکنت کارگذاری از تست
ما بخود نخواری خواریت خوشیم　　از کسان منت عزت نکشیم
عزتی کان نه ز تو خواری ماست　　خواری کز تو سبکباری ماست
جامه از عزت و خواری رسته　　کمر شکر گذاری بسته
کز تواضع چو سر افراختیش　　سایه بر کبر نینداختیش
نیستش چون تبر از کبر کلاه　　دارش از خاصیت کبر نگاه

بکف

بکف خشم عنان مسپارش — روی در حلم و مدارا دارش

عقد سی و یکم در بعض دیگر از فضایل نوع انسان چون حلم و مدارا و عفو و احسان

ای رخ افروخته از آتش خشم — خرمنت سوخته از آتش خشم
از خسی آتشی افروخته — تر و خشک خود از آن سوخته
خار خشکی که ز تو صد خرمن — شود از یک شرر آتش روشن
آب حلمی بزن این آتش را — در ته پای کش این سرکش را
دهن از گفتن بیهوده ببند — لبت آلوده بناخوش مپسند
بهر آزار مکش تیغ زبان — بر زبونان مگذر تیغ زبان
هر زمان پهن مکن از سر کین — پنجه در سیلی مشتی مسکین
دمبدم بر تنی از جرم بری — پر مکن مشت ز بیدادگری
لب فرو بند بدندان ستم — باز کش از لگد ظلم قدم
چون ستوران حرون چند ز حد — می بری زخم بدندان و لگد
خشم کم کن که بود روز جزا — ترک خشمت سپر خشم خدا
سازد ار دست نگیرد سیرت — دوزخ آماج سهام شررت
رویت امروز به بهروزی کن — بهر فردات سپردوزی کن

حلم اکر چند کران است چو کوه — میرسد بر دل ازان رنج وستوه
رَو در آن کوه که از موج غضب — پیش ازان کت کذرد موج ز لب
حلم کشتی و غضب طوفان است — صاحب حلم چو کشتیبان است
روز طوفانش چو کشتی شکند — موج طوفان بهلاکش فکند
سالها راه کهنه پیمودی — قدم سعی بره فرسودی
هرچه کردی نه پسندید خدای — که خلد نشتر خاریت بپای
تو هم این شیوه بیاموز آخر — ز آتش قهر میفروز آخر
خرده بر کم خردان بیش مکیر — رنج نیکان و بدان پیش مکیر
هر که غم کین کندت شادش کن — وانکه بندت نهد آزادش کن
نیکی اندیش بداندیشان باش — مصلحت کوش خطاکیشان باش
کنج دان رنج جفاکاران را — باغ خوان داغ دل آزاران را
پیشه کن عفو بخوبی و خوشی — بکذر از ناخوشی و کینه کشی
در صف عفو و کرم منتظمی — بهتر از کشمکش منتقمی
کینه خواهی روش احسان نیست — هر که احسان نکند انسان نیست
مشو از بی روش احسانی — خارج از دایرهٔ انسانی

بردوم

هردم از دیو پریشان چه شوی　　وز غضب سخرهٔ شیطان چه شوی
همه تن پای شده همچون گوی　　اندرین معرکه داری تک و پوی
دیو افتاده ترا از دنبال　　میدهد گردشت از حال بحال

حکایت راهبی که فریفته شد بدعوی شیطان که گفت من عیسی ام از آسمان نزول کرده

راهبی را در دل زد غم دین　　شد درین دیر و در گوشه نشین
در صحبت برخ خلق ببست　　فارغ از خلق بخلوت بنشست
دیو هر چند چپ و راست شتافت　　هیچ بر رهزنیش دست نیافت
روزی از خاک درش سر برزد　　سر انگشت ادب بر در زد
راهب از صومعه زد بانگ که کیست　　بر در و در زدن او پی چیست
گفت من عیسی ام از چرخ برین　　آمده تا شومت ره بر دین
گفت من دین وی آموخته ام　　دیده از نور وی افروخته ام
گر همان دین نخست آورده است　　خالی از فایده کاری کرده است
ور پی دین دگر کرده نزول　　هرگز آن دین ز ویم نیست قبول
دیو چون دید که آن زرق و فسون　　هیچ نگرفت در آن پاک درون
بانگ برداشت که من ابلیسم　　لیک تو ایمنی از تلبیسم

از خطا هرچه پرسی و صواب		گویمت بر نهج صدق جواب
گفت از مکر تو آگاهم من		گفت و گوئی تو نمیخواهم من
دیو چون گشت خجالت زده باز		داد راهب بی او آواز
کای شده کج روئیت عادت و خوی		پرسمت یک دو سخن راست بگوی
که درین دایرهٔ دیر شکست		کی برین طایفه ات باشد دست
گفت آنروز که از ظلمت خشم		پرده شان بسته شود بر دل و چشم
دانش و بینششان کم گردد		پشت تن داریشان خم گردد
همچو گوئی بکف نوزادان		یک بیک از زد و بردش شادان
پیش چوگان من افتند زبون		حالشان هر نفسی دیگرگون

مناجات در انتقال از حلم به شرط لاقت وجه

ای ز حلمت همه را پشت بکوه		نیست بی پشتی ازین هیچ گروه
کوه حلم تو صد احسان است		جان ما در تن از آن رقصان است
زان تو امت سماعیم همه		جسم و جان کرده وداعیم همه
در سماع عند چو ما ملک و ملک		دور آن بیشتر از دور فلک
هر سماعی که نه جاودانی است		نه سماعی است که سرگردانی است

پاکه

پاکه با هستی خود کوفتن است　　فرق خود را بلگد کوفتن است
جام می از دست خود از دست شده است　　وز لگدکوب خودی پست شده است
از لگدکوب خودش باز رهان　　وز غم نیک و بدش باز رهان
گرچه خود را به یقین جلوه ده است　　بر جبینش ز گمان صد گره است
پرده از چشم یقینش بگشای　　گره دل ز جبینش بگشای

عقد سی و دوم در طلاقت وجه و مزاح که چین

انقباض در جبین نینداختن است و برهان انبساط سخنان شیرین پرداختن

ای ترا صورت چین نقش جبین　　خوی ناخوب تو صورت گر چین
ابرویت راست بهر تو گرهی　　هر گره بر رگ جان عقده نهی
لبت از نکته شیرین خاموش　　چهره ات از ترشی سرکه فروش
چیست چندین ترشی روی ترا　　چون نه صفرا شکند خوی ترا
نامده تیر بلائی سویت　　چین سپر چیست پر از چین رویت
در دلت صد گره از نادانی است　　شاهد آن گره پیشانی است
از ته جوی چو ناهموار است　　بر رخ آب گره ناچار است
از زمین بر نزند سر خاشاک　　بیخ آن تا نبود در ته خاک

گر شود ساده دلی مهمانت — نخورد جز ترشی از خوانت
می گریزد ز تو طبع همه کس — نکند آرزوی سرکه مگس
از گره چهره پر آژنگ مکن — کار بر خسته دلان تنگ مکن
نیستی ابر ترش روئی چیست — چند خواهی تو ترش روئی زیست
به که چون برق درخشان باشی — تا که باشی خوش و خندان باشی
در رخ تنگ دلی خندیدن — بهتر از تنگ شکر بخشیدن
از شکر کام و زبان آساید — از شکر خنده روان افزاید
پر گره رو چو شب از انجم چند — بی گره شو چو دم صبح و بخند
باغ خندان ز گل خندان است — خنده آئین خردمندان است
خنده هر چند که از جد دور است — جد پیوسته نه از مقدور است
دل شود رنجه ز جد شام و صباح — میکن اصلاح مزاجش بمزاح
جد بود پا بسفر فرسودن — هزل یک لحظه براه آسودن
گر نه آسود گیت رنج فزای — شود از رنج در افتی از پای
لیک هزلی نه که از دود دروغ — برد از چهرهٔ جد تو فروغ
تخم کین در گل دلها کارد — خوی خجلت ز جبینها بارد

نوز فیض

شوز فیاض خرد تلقین جوی   راست گو لیک خوش و شیرین گوی
مغز بادام که گردد خورده   به که باشد بشکر پرورده

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله و سلم پرسید که پیرزنان بهشت خواهند رسید

کرد آن زال کهن سال سؤال   از نبی کی شه فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند   رستگاران به بهشت آیند
شود آن منزل عالی وطنان   راحت آباد چو من پیرزنان
گفت حاشا که چنان خوش وطنی   گردد آرامگه پیرزنی
گل آن باغ جوانان باشند   غنچه اش تنگ دهانان باشند
پیرزن چون ز نبی قصه شنید   ناله از سینهٔ پر غصه کشید
از فغان زمزمهٔ غم برداشت   چو مژه گریهٔ ماتم برداشت
شد نبی مژده دهش حالی و چست   که نه کر کهنه عجوزان ز نخست
یک بیک دختر دوشیزه شوند   کی در آن روضهٔ پاکیزه شوند
اوّل کار جوانی بخشند   آنگه آمال و امانی بخشند

مناجات در انتقال از طلاقت وجه بتودد ولطف

ای غمت شادی دولتمندان — لب امیدت بیادت خندان
باد یک شمه ز لطفت کفته — باغ را غنچه دل بشکفته
میکشائی بسر انکشت کرم — از جبینها کره غصه و غم
بستن از تست و کشادن از تو — خاستن از تو فتادن از تو
تا در خلق نه بندی بر ما — فتحبابی نه پسندی بر ما
جامی اکنون ز خود و خلق نفور — خواهد از تو شرف فر حضور
تبریین ساز بدانسان بصرش — که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیزش ز تو مانع نشود — جز بدیدار تو قانع نشود
همه جا از همه رو در همه کس — جلوهٔ روی ترا بیند و بس
نفرت او ز همه کم کردد — الفتش با همه محکم کردد

عقد سی و سیم در تودد و تالف که بشفقت و محبت با خلق خدای آمیختن است و از لوازم آمیزش ایشان بکریختن

ای ز خود ناشده یک لحظه خلاص — هردم از عام مجو خلوت خاص
چون الف از همه کس فرد مشو — حکم المؤمن آلف بشنو
میل وصلت ز الف کم باشد — جز بحرفی که مقدم باشد

هرچه

هرچه در مرتبه از وی پست است　　در وصلت برخ وی لبت بست است
کرنهٔ همچو الف بند بهیچ　　از نسبق یافتکان پای مپیچ
لیک از آنان که بپستیت کشند　　بره طبع پرستیت کشند
بسر کنکر همت سرکش　　دامن وصلت از ایشان درکش
عزلت از غیر خوش آید نه زیار　　دامن صحبت یاران مکذار
یار از یار کند کسب کمال　　یار از یار برد جاه و جلال
یار با یار همه جان و تنند　　سخت پیوند چو روح و بدنند
تن ز جان زندکی آموز بود　　جان بتن بند کی اندوز بود
تن بی جان چه بود مرداری　　جان بی تن که بود بیکاری
سنک از پرتو خور کیرد تاب　　کردد از صحبت کل آب کلاب
چون صبا بر کل و ریحان کذرد　　بر سرت غالیه‌فشان کذرد
ور کذر سوی خس و خار کند　　چشمت از زخم خس افکار کند
چون زنی در کمر صحبت دست　　با حریفان کنی آهنک نشست
با بزرکان با دب کن پیوند　　نیک و بد هرچه ببینی بپسند
بد از ایشان به نکوئی بردار　　خود از ایشان همه نیک آید کار

نطق ایشان زمقامات وصول　وز تو ایمان و تلقی بقبول
با رفیقان بمروت میباش　تخم ایثار و فتوت می پاش
عیب شان چون فتد از پرده بدر　دار پوشیده از ان عیب نظر
با فزودان شفقت ورزی کن　یا فتی مرز کیا مرزی کن
در خطاشان به نصیحت پیش آی　ره بر ایشان بنصیحت بکشای
گر ترا صحبت نیکان باید　جز به نیکی ره آن نکشاید
نیک شو تا که به نیکان برسی　کس نیکان شوی از نیک کسی
ای بسا بد که ز نیک خوی نکو　با نکو کار شود همسر او

حکایت آن زاغ و کبوتر که بمناسبت لنگی هم پای یکدیگر شده بودند

عارفی طوف کنان رفت بباغ　دید در باغ حمامی با زاغ
با هم از حکم دو جنسی رسته　چون دو هم جنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب را چو بدید　به تعجب سر انگشت گزید
که دو نا جنس بهم چون گستاخ　میوه چین آمده اند از یک شاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند　پر کشادند سوی خاک نژند
آب جویان بتک و پوی شدند　لنگ لنگان بلب جوی شدند

دید کان باز شان در لنگی　　میدهد خاصیت یکرنگی
زاغ را ورنه چه نسبت بحمام　　که گزینند بیک شاخ مقام
بس دو خویشی بنسب همخانه　　که نشینند زهم بیگانه
آشنائی نه بقرب نسب است　　قرب ارباب ادب از ادب است

مناجات در تقریب سماع

ای دل و دیدهٔ صاحب نظران　　از خیالت بجمال دگران
روی در روی تو باشد همه را　　چشم دل سوی تو باشد همه را
همه جا پرتو رویت نگرند　　پا ز سر کرده بسویت گذرند
بهوای تو نشینند بهم　　بتمنای تو بینند بهم
هر نوائی که بجائی شنوند　　که از آن بوی وفائی شنوند
پای تا سر همگی گوش شوند　　با غمت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند　　دامن از خیل جهان افشانند
بنده جامی نه از آن انجمن است　　لیک در دامنشان دست زنست
مگسل دست وی از دامنشان　　خوشه چینی دهش از خرمنشان
از غم زرق و ریا پاکش کن　　در ره صدق و صفا خاکش کن

عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتن است و آستین بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن و از خدای باز ماندن

ای درین خوابگه بیخبران بی خبر خفته چو کوران و کران
سر برآور که درین پرده سرای میرسد بانگ سرود از همه جای
بلبل از منبر گل نغمه نواز قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته چنبر دف کرده ز طوق از نوا کشته جلاجل زن شوق
لحن قوال شده صومعه گیر نه مرید از دم او جسته نه پیر
مطرب از مصطبهٔ دردکشان داده از منزل مقصود نشان
باد نی بر دل ستان صبوح فتح کرده همه ابواب فتوح
عودِ خاموش ز یک مالش گوش کودک آساست برآورده خروش
چنگ با عقل ره جنگ زده ره صد دل بیک آهنگ زده
تایب کاسه شکسته ز شراب بیکی کاسه شده مست رباب
پیر راهب شده ناقوس زنان نوبتی مقرعه بر کوس زنان
بانگ برداشته مرغ سحری کرده بر خفته دلان پرده دری
مؤذن از راحت شب دل کنده کرده صد مرده بیاحی زنده
چرخ در چرخ ازین بانگ و نوا کوه در رقص ازین صوت و صدا

هر یک ز

هرگز از جای نمی خیزی تو — الله الله چه گران خیزی تو
هیچ دانی چه گران باشد فیل — پشتش از پشتهٔ زر زیر ثقیل
زیر آن بار گران جان داده — پشته بر پشت ز پا افتاده
گر بسنجد خردش با تو بهم — یابدش از پشه بسیاری کم
ساعتی ترک گرانجانی کن — شوق را سلسله جنبانی کن
بگسل از پای خود این لنگر گل — کام زن شو بسوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان — دامن از طینت آدم افشان
سنگ بر شیشهٔ ناموس انداز — چاک در خرقهٔ سالوس انداز
هرچه بندست بگشا ز دو پای — هرچه حشو است تهی کن ان جای
نغمهٔ جان شنو از چنگ سماع — بجه از جسم بآهنگ سماع
همه ذرات جهان در رقص اند — رو نهاده بکمال از نقص اند
تو هم از نقص قدم نه بکمال — دامن افشان ز سر جاه و جلال
زین سرود نه بهایم که یم — تو ازین گونه غنایم نایم
خواب بگذار که بی خوابی به — دیده را سرمهٔ بی خوابی ده
حیف باشد که بآن جثهٔ شتر — باشد از لذت این زمزمه پر

تو بدین دبدبهٔ انسانی   زان صدا چون دبه خالی مانی

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی بحسن حُدی شتران وی را هلاک کرده بود

صوفئی راه یقین می پیمود   پا بمیدان توکل می سود
روز در بادیه می بُرد بشب   یکشبی زندهٔ از حیّ عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش   ساختش شمع سیه خانهٔ خویش
کرد در ساحت آن خیمه نگاه   دید شبرنگ غلامی چون ماه
در غل و بند ز گردن تا پای   قدرتش نی که بجنبد از جای
بر زمین روی تواضع مالید   پیش مهمان بتضرع نالید
که بود خواجهٔ من اهل کرم   نزند جز بره لطف قدم
نشود سدّ ره احسان را   نکند ردّ سخن مهمان را
خواه ازو عفو گنه کاری من   رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه چون روی بمهمان آورد   وز پی طعمهٔ او خوان آورد
گفت انگشت بخوانت ننهم   تا نبخشی گنه این سیهم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم   لیک بشنو که چه ازوی دیدم
شتران بود مرا جمله نجیب   در هنر نادر و در شکل عجیب

که

کوه کوهان همه و دشت نورد | پشته پشتان همه و صحرا کرد
کرکدن وار بسی نیرومند | فیل کردار و تنومند و بلند
سخت رفتارتر از صرصر عاد | چون ارم پیکرشان ذات عماد
از سفر واسطهٔ روزی من | وز جرس نوبت فیروزی من
دو سه روزه ره این سر منزل | کردشان بار کران مستعجل
وز حدی صوت طرب زای کشید | تا بیک روز بدین جای رسید
بارشان چون بکشادند زهم | برکرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غصه پرم | جز بصحرای عدم یک شترم
کفت صوفی بخداوند غلام | کای بدل جوئی من کرده قیام
هستم از وصف خوش آوازی او | آرزومند حدی سازی او
خواجه کفتش که حدی کن آغاز | داد قانون حدی سازی ساز
بود صوفی بادب بنشسته | شتری در نظر او بسته
صوفی از ذوق کریبان زد چاک | وز جهان بیخبر افتاد بخاک
وان شتر کرد رسن را پاره | روی در بادیه کشت آواره

مناجات در تقریب بضایح انکیختن

ای ز تو مُلک و ملک فتنه زده ست شتران فلک از ذوق تو مست

بیم آن است که این هفت و چهار بگسلانند ز مهر تو مهار

در بیابان غمت روی نهند جان شیرین بتک و پوی دهند

ای خوش آن ره رو از خود رسته رقص دایم ز تو در پیوسته

زیر پایش چو کند پای ز سر نشتر خار بود سبزهٔ تر

خارج از دایرهٔ صلح و نزاع کرده سر پی سپر راه سماع

سا ز خاک قدمش جامی را ببر از وی بدمش خامی را

جرعهٔ جام فنایش بچشان برسر خوان وفایش بنشان

زنگ تقلید ز جانش بزدای رشح حکمت ز زبانش بگشای

بنصیحت نفسش دار روان باز کن گوش نصیحت شنوان

عقد سی و پنجم در دولتخواهی سلاطین

که عدل ایشان سرمایهٔ آبادانی است و ظلم ایشان پیرایهٔ ویرانی

ای بلند از قدمت پایهٔ تخت تاج را گوهر تو مایهٔ بخت

کرده از صبح ازل همرهیت سایه وش دولت ظل اللهیت

منصب خسرویت داده خدای کاوری قاعدهٔ عدل بجای

عرش را قائمه این قاعده است　　شرع را فایده زین مائده است
شه که از عدل نه فرخنده پی است　　خسروی واسطهٔ خسرکی است
نامهٔ جاه فنا انجام است　　آنچه جاوید بماند نام است
جم ازین بزم شد و جام نماند　　وز جم و جام بجز نام نماند
بد که بشکست ز مردن کمرش　　نام بد هست شکست دگرش
نیک اگرچه ز فنا کشته کم است　　نام نیکوش بقای دوم است
رشتهٔ عمر سراسر هیچ است　　باور از وی چو شد آخر هیچ است
زیر این دایرهٔ دیر مدار　　مدت نوح شد افزون ز هزار
لیکن امروز هزاران سال است　　که جدا مانده از آن اقبال است
گنج شاهی که خدا داد ترا　　قیمت ملک بقا داد ترا
عدل یکساعته ات را بالقیاس　　شصت ساله عمل خیر شناس
خود ده انصاف که این پایه گر است　　بهر سود ابد این مایه گر است
گر بدین مایه زیان کار شوی　　وای آن روز که هشیار شوی
روی در صحبت دینداران دار　　که خرابست ز بیدینان کار
سفله گانی که سر افراخته اند　　بهر دنیای تو دین باخته اند

جاهلان اند همه جاه طلب   خویشتن را علما کرده لقب

چشمه ؟ یند درین تیره مغاک   گشته از جیفهٔ دنیی ناپاک

جستن پاکی ازین قوم خطاست   زآب ناپاک طهارت نه رواست

بیخ ظلم از دل خود پاک بکن   شاخ ظالم بسیاست بشکن

بلکه آن بیخ چو بر کنده شود   شاخ ناچار سرافکنده شود

تیشه بر بیخ چه رانی گستاخ   تازه بر جای کجا ماند شاخ

حیف باشد که در آن روز گران   از تو پرسند گناه دگران

تیغ برکش مکش از کینه وری   به که باشد دلت از کینه بری

خشم و کین چشم خرد را رمدست   نارمنده ز رمد بی خردست

چون کشد آتش خشم تو علم   آب عفوش بزن از بحر کرم

تا بسوزی گهی از دشمن خویش   مشو آتش فکن خرمن خویش

خشم کز غیرت دین شعله کش است   روشنی جستن از آن شعله خوش است

گرچه در چشم خسان شعله نماست   برلب خضروشان آب بقاست

مکن اندر کشش خلق شتاب   که تأنی است درین کار صواب

هر که شد سر بزبان افکنده   نشود جز بقیامت زنده

وانگه

وانکه زنده است خود از خوی درشت	هر کهش خواهی بتوانی کشت
گوی با دادطلب نرم نه تیز	عاجزان را نبود تاب ستیز
نرم باران بزراعت دهد آب	چون رسد سیل شود کشت خراب
گر ستم دیدهٔ از کشور تو	داد خواهان برسد بر در تو
بر تو مظلومی خود عرض کند	بر تو فریادرسی فرض کند
بین که آن ظلم ز ظالم بمثل	گر رود با تو چه آری بعمل
سختی روز جزا آسان کن	از برای دگران هم آن کن
با اسیران بمحنت شده بند	آنچه با خود نه پسندی مپسند
گوش بر قصهٔ محتاجان دار	کار حاجت طلبان زود گذار
تا بود حاجت حاجتمندان	نیست خوش طاعت دیگر چندان
همچو طاوس خودآرای مباش	در خودآرائی خودرای مباش
افسر فرق تو بس عز سجود	زیور دست تو زر بخشی و جود
بر میانت کمر طاعت بس	بند کم شو به کمربندی کس
کله از عدل قبا پوش ز داد	بر تو این نکته فراموش مباد
زانکه آبادی ملک از عدل است	وز غم آزادی ملک از عدل است

تا رعیت ز ملک شاد نشد   ملک از سعی وی آباد نشد

حکایت معموری مملکت نوشیروان که جغد از بی‌خرابی خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشیروان چو یافت کمال   ملکش از ماشطهٔ عدل جمال
خواست تفتیش غم و شادی ملک   بخبرگیری از آبادی ملک
خویش را شهرهٔ بیماری ساخت   وانکه آوازه بهر شهر انداخت
کاورندش سوی دارو خانه   کهنه خشتی ز یکی ویرانه
کان حکیمان که ز کار آگاهند   بهر درمان وی این می‌خواهند
گرد خلقی ز خرد یافته بهر   خشت جوده بده و شهر بشهر
هیچ جا یافت نشد ویرانه   کهنه کاخی و خراب ایوانه
تا بجان داری آن پاک سرشت   بکف آرند یکی قالب خشت
بازگشتند همه دست تهی   شاه را در صدد عرضه دهی
که ز معماری عدلت بجهان   نیست ویرانه نه پیدا نه نهان
خشت بر خشت زمین معمورست   از وی آثار خرابی دورست
جغد در کشور تو هست برنج   که خرابی شده نایاب چو گنج
شه چو دستور عمارت بشنید   رخت نعمت بدر شکر کشید
گفت

گفت المنة لله که خدای — شد سوی عدل مرا راه نمای

ساخت آباد بمن عالم را — وز غم آزاد بندی آدم را

قالب من نه خلل آیین بود — قصد من از طلب خشت این بود

ورنه هرگز نکند هیچ اُستاد — خانهٔ تن بگل و خشت آباد

مناجات در انتقال از دولتخواهی ارباب سلطنت بنیکخواهی ارکان دولت

ای ز عدل تو سموات بپای — نور عدلت ز زمین ظلم زدای

عدل شاهان که بهر خیر سریست — از جهانداری عدلت اثریست

نام تو عدل بود کار تو عدل — آشکارا شده آثار تو عدل

ظلمهائی که بعالم پیداست — همه عدل است ولی ظلم نماست

همه از تست بلی کی شاید — کز تو کاری که نه عدلست آید

نسبت ظلم بتو نیست ادب — ظلمت ماش دهد ظلم لقب

جام عدلی بسر جامه ریز — کش ز مستی نکند ظلم انگیز

مُعتدل سازا زان جام او را — بهره زا آغاز کن انجام او را

از همه ظلم رهائی بخشش — دولت عدل نمائی بخشش

تا بهر سفله که ظُلم اندوزد — رستن از ظُلمت ظُلم آموزد

عقد ششم در نیکخواهی ارکان دولت که میان پادشاه و رعایا رابطه اند و در وصول آثار عدل و ظلم واسطه

ای می قرب شهرت برده ز دست | زان قرابه نشده کس چو تو مست
زود باشد که دهد خونابه | ساقی دورت ازین قرابه
حق این قرب بشکر آر بجای | قرب حق بر سر این قرب فزای
چیست شکر این کرم و لطف شگرف | در رضاجوئی حق کردن صرف
شاه اگر خنجر خونریز شود | بهر آزار کسان تیز شود
سخت روئی چو سپر پیش آری | زخم بر لب کنهش نگذاری
وگر او برق فروزان گردد | وز غضب آتش سوزان گردد
نایدت از تو که از تو تاب زنی | بلکه بر آتش او آب زنی
اهل حاجت چو در جود زنند | دم ز اندیشهٔ مقصود زنند
اگر او راه خساست سپرد | بخل را عقل و کیاست شمرد
تو سوی جود کنی ره برش | رو باحسان و عطا آورش
وگر او پشت بانصاف کند | در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح تک و پوی کنی | بطریق وسطش روی کنی

وگراو

وگر او راه طبیعت گیرد — ترک قانون شریعت گیرد
بازداری ز طبیعت رویش — هادی راه شریعت شویش
وگر او زاجر ظالم نشود — باعث ردّ مظالم نشود
تو بر آن زجر کنی انگیزش — سازی از بهر مظالم تیزش
این بود رسم وره آگاهی — شاه را صورت دولتخواهی
نه که در نیک و بدش یار شوی — در شر و شور مددکار شوی
هرچه خواهد دل او آن خواهی — عالمی را ز ستم جان کاهی
ظلم را قاعدهٔ شوم نهی — بار بر گردن مظلوم نهی
دین فروشی و دیانت دانی — کفر ورزی و کفایت خوانی
کافیی آری و این پنهان نیست — کز کفایت دهٔ تو کشته دویست
تخم شیرین فکنی در شوره — رونق دین شکنی از تو ره
خوان صد مظلمه آری سویش — تا شکم پر کنی از پهلویش
همچو روبه که ز کوته نظری — از چراگاه بصد حیله گری
گاو را در نظر شیر برد — تا ز پس ماندهٔ او سیر خورد
دین خود جمله بدنیی دادی — طرفه کز دنیی هم ناشادی

می سزد گر بهدت طبع کرام — خسر الدنیا و الآخره نام
پیش ازین نیز سلاطین بودند — که همه صاحب تمکین بودند
بودشان کارگذاران در پیش — همه پاکیزه دل و نیک اندیش
دُنیی خود تبع دین کرده — رسم دین پروری آئین کرده
برگرفته ز میان بهرهٔ خویش — کرده مرآت صفا چهرهٔ خویش
گشته از عاقبت کار آگاه — غم خور خلق و نصیحت گر شاه
چون یکی نکته بشاهی گفتی — شاه از آن نکته چو گل شکفتی
دل ز آلایش غفلت شستی — زان قبل نکتهٔ دیگر جستی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبد العزیز رضی الله عنه از غلام خود که خازن بیت المال بود

عُمَر ثانی آن همچو نخست — کرده در دین سبق عدل درست
داشت در ستر حرم فرزندان — چون پدر جمله سعادتمندان
عید شد پیش پدر جمع شدند — همه پروانهٔ آن شمع شدند
اشک از دیده فشاندند چو شمع — کای پریشانی عالم بتو جمع
با تن عور چو شمعیم همه — بهر جامه شده جمعیم همه
نیست از اطلس و اکسون کفنی — همچو فانوس کم از پیرهنی

تا که

تا یکی سرزنش دایه کشیم　　سردی و طعنهٔ همسایه کشیم
چون عمر گریهٔ فرزندان دید　　بار غم بر دلشان نپسندید
بندهٔ داشت عجب فرخ فال　　کار او خازنی بیت المال
گفت آورد بدر از مخزن خویش　　خرج یکماههٔ من بی کم و بیش
کار این چند جگر گوشه بساز　　خرجی من بدگر ماه انداز
بنده گفتا که تو ای خواجه　　بر سر دفتر دین دیباجه
می ندانم که ترا ضامن کیست　　که یکی هفته دگر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را　　گر بمیری که دهد تاوان را
عمر آن نکتهٔ نیکو چو شنفت　　آفرین کرد و بفرزندان گفت
روی در زاویهٔ درد کنید　　وین هوس بر دل خود سرد کنید
زانکه بی خون جگر پالودن　　نیست امکان بهشت آسودن

مناجات در انتقال از ارکان دولت برعایا

ای براه طلبت سعی کسی　　خالی از ترک هوسها هوسی
آه ازین هیچ کسیها که زماست　　بهر این بوالهوسیها که زماست
جان درین بوالهوسی چند کنیم　　در هر بوالهوسی چند زنیم

بینت در هیچ هوس نوبهی | دل ما را ز هوس ساز تهی
بلکه آنرا بهوا ساز بدل | بهوائی که بود عشق ازل
نه هوائی که بود میل بمال | یا به نیل شرف جاه و جلال
عمر جامی که متاعی است شگرف | در هواها و هوسها شده صرف
گر از آن عارفه چیزی ماندست | یا از آن کنج بشیری ماندست
قوتش ده که هوای تو کنند | صرف آن بهر رضای تو کنند[2]

عقد سی و هفتم در دلالت رعایا بغایت وضع حاجتی سپاس و شکرگذاری سلاطین جبر عمال و جابر

ای درین تنگ قضا گشته اسیر | زیر تیغ و قلم شاه و وزیر
گه ز تیغ ستمی همچو قلم | فرق سر شق شده از رنج و الم
گه بزخم قلم همچون تیغ | غرق خون ماندهٔ افسوس و دریغ
جگری گیر بدندان دو سه روز | بنشین خرم و خندان دو سه روز
پردهٔ تنگدلی ساز مکن | داستان گله آغاز مکن
همچو شمع از اثر تیغ بخند | لوح سان نقش قلم را بپسند
نفع شه بیش بود از ضررش | خیر او نیز هم افزون ز شرش
شکر نفعش چو نگفتی هرگز | چون گل از وی نشکفتی هرگز

۲ از رضا تو [illegible]

این همه

این همه از ضرر او کله چیست   خیر بین شو ز شر او کله چیست

گنج بی رنج ندیدست کسی   گل بی خار نچیدست کسی

گر نه شه داور عالم بودی   کار عالم همه درهم بودی

گر شبان پاس ندارد رمه را   گرگ از پای درآرد همه را

باغبان گر نزند بانگ بباغ   قرص انجیر شود نان کلاغ

تیغ او گر بمیان سد نشود   کید یاجوج فتن رد نشود

رُمح او شاخ سعادت ثمرست   که ازو کام امل میوه خورست

خوُد او بیضهٔ سیمرغ ظفر   طایر نصُرت از آنجا زده پر

برتن او زره پُرخم و تاب   چشمه ساری خوی مردیش ز تاب

تیر او مرغ پران سوی لبو   نامهٔ مرگ بر جان عدو

بر کمانش که ز هر گوشه زه است   زو بصید ظفرت توشه ده است

افسرش کنگرهٔ دولت بست   کمرش بسته پی خدمت بست

قهر او گر نشود شحنهٔ شهر   شهد در کام کسان گردد زهر

خلق او گر نشود لطف طلسم   بگسلد رابطهٔ روح ز جسم

در حضر روشنی جاهت ازوست   در سفر ایمنی راهت ازوست

سوی تو ظلمی از در ره کرد   دست ظلم دگران کوته کرد
تخم روزی است که دهقان کارد   مکنت از بازوی سلطان دارد
تاجران رخت که از راه آرند   سوی شهر از مدد شاه آرند
پاسبان شبت از زر دوست   حارس روز تو بی مزد ولیست
خویش و بیگانه از و قافله شو   راه و بی راهه از و قافله رو
سنت و شرع از و پشت قوی   شرع دان زو بلدی و بدوی
مسجد و منبر از و معمور است   دین و دولت ز خرابی دور است
این همه کار کرو کارگری   نیست جز بهر تو چون درنگری
قدر هر یک که شمردم بشناس   پیشه کن قاعدهٔ شکر و سپاس
از برای تو یکی کار گذار   گر پی مزد کند اینهمه کار
گر دو صد گنج گهر افشانی   مزد یکروزه ادا نتوانی
نیست هر نقد که گرد ز تو شاه   مزد یک کارگر کار آگاه
اینهمه ناله و فریاد که چه   اینهمه طعنه و بیداد که چه
گرچه پیش تو بود ظلم نمای   شاید آن عدل بود پیش خدای
ای بسا عدل که دارای جهان   کرده در صورت ظلم است نهان

حکایت

حکایت مناجات موسی علیه السلام که دیدهٔ یقین وی بگشایند و عدل در صورت ظلم را بوی نمایند

گفت روزی بمناجات کلیم　　کای جهاندار خداوند حکیم
بر دلم روزن حکمت بگشای　　عدل در صورت ظلمم بنمای
گفت تا نور یقینت نبود　　طاقت دیدن اینت نبود
گفت یارب بده آن نور مرا　　وافکن از ضعف یقین دور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین　　می نگر قدرت ما را ز کمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست　　منتظر پای بدامان بنشست
دید کز راه سواری برسید　　چون خضر رخت بسر چشمه کشید
جامه کند از تن و زد غوطه در آب　　تن فرو شست و در آمد بشتاب
جامه پوشید و ز زین خانه گرفت　　ره سوی منظر و کاشانه گرفت
بر زمین ماند ازو کیسهٔ زر　　از دل سفله ز دونی پرتر
پس ازو کودکی آمد از راه　　جانب کیسه اش افتاد نگاه
از چپ و راست کسی را چو ندید　　کیسه بربود سوی خانه دوید
بعد از آن دید که نابینائی　　راه چشمه بعصا پیمائی
آمد و ساخت وضوئی به نیاز　　بست بر یک طرف احرام نماز

تا که آن کیسه فرامُش کرده   خیر باد خرد و هُش کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت   بهر پرسش بسوی کور شتافت
کور با وی سخنی گفت درشت   زد بر او قهر کنان تیغ و کشت
موسی آن صورت باطل چو بدید   گفت کای تخت گهت عرش مجید
آن یکی کیسهٔ پُر زر بُرده   وین دگر ضربت خنجر خورده
کیسه آن بُرد بر این زخم چراست   پیش شرع خرد این حکم خطاست
آمدش وحی که ای نکته شناس   کار ما راست نیاید بقیاس
داشت آن کودک نورس پدری   مزد را بهر کسان کارگری
در عمارت گریِ مرد سوار   کرد یکچند بمزدوری کار
مزد نگرفته بیفتاد و بمُرد   مُزد وی بود در آن کیسه که بُرد
کور مقتول ازین کوریِ پیش   ریخت خون پدر قاتل خویش
کشتش امروز پسر بهر قصاص   وز پدر روز جزا داد خلاص

مناجات در انتقال از نصیحت رعایا بوصیت فرزند ارجمند

ای ز تو اهل نظر تیز بصر   کارت از قاعدهٔ عقل بدر
غایت کار تو نتوان دانست   کنه اسرار تو نتوان دانست

بلکه

بسکه بحثیم درین نکته هوس | این قدر شد ز تو دانسته و بس
کانچه آید ز درت در همه باب | عین حکمت بود و محض صواب
وجه آن لیک معین نشود | جز بتعیین تو روشن نشود
پایهٔ تیره دلان پست ز توست | هر کجا روشنئی هست ز توست
روشنی بخش دل جامی را | کل نشان آب و گل جامی را
زان دلش شمع منور گردان | زین دمش غالیه پرور گردان
تا ازان نور هدایت ریزد | یا ازین عطر عنایت بیزد
بر حریفان پسندیدهٔ خویش | خاصه بر مردمک دیدهٔ خویش

عقد سی و هشتم در تهنیت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف حفظه الله عما یوجب التحسر والتأسف

ای نهال چمن جان و دلم | غنچهٔ باغچهٔ آب و گلم
قرة العینی چشم بتو تیز | چرخ را کند کن چشم ستیز
قوة الظهری پشتم بتو راست | بختم از پشتی تو بی کم و کاست
یوسفی آمده از مصر وفا | لقبت بر سر دین تاج ضیا
سال تو پنج و درین دیر سپنج | از دو پنجاه فزون باد این پنج
زین دو پنجاه تو را هر پنجی | در هنر پنجه گشا بر گنجی

در هنر کوش که زر چیزی نیست — گنج زر پیش هنر چیزی نیست
هنری نه که دهد گنج زرت — هنری از دل و جان رنج برت
وآن هنر نیست نصیب همه کس — بهره زنده دلان آمد و بس
چون کنی در هنرآموزی روی — اول از خوان ادب روزی جوی
فال فرخنده که از مصحف گیر — مصحف نورفشان بر کف گیر
جو ادیبی بقراءت کامل — لفظش از حسن ادا راحت دل
وحی را کان بتو واصل شده است — تو چنان گیر که نازل شده است
زان زلالت چو زبان تر گردد — یاد دیگر آنچه میسر گردد
بعد از آن پشت بعادات رسوم — روی جهد آر بتحصیل علوم
حفظ کن مختصری در هر فن — گیر خوشبو گلی از هر گلشن
هر سبق را که نهی پیش نظر — تا ندانی زسر آن مگذر
علم دارد طرق گوناگون — مرو از حد ضرورت بیرون
عمر کم فضل و ادب بسیار است — کسب آن کن که ترا ناچار است
در ره عشق بمیزان قبول — مرد بی فضل و ادب هست فضول
پا منه جز بدر استادی — از کدورات جهان آزادی

بجز

مخبر و محضر او هر دو نکو — بهتر از مخبر او محضر او
سخنش مایهٔ ادراک شود — خلقت از صحبت او پاک شود
نه سفیهی لقبش کشته فقیه — مخبر و محضر او هر دو کریه
نفس از و میل بجاه آموزد — طبع از و خوی تباه آموزد [اندوزد]
ور کنی رو بسوی خطهٔ خط — بایدت در ره آن سیر وسط
خط که از شایبهٔ حسن تهی است — بهرهٔ کاغذ از و روسیهی است
خط چنان به ز قلم راننده — که بیاساید از و خواننده
در کف نغز خط خوب رقم — رزق را طرفه کلیدیست قلم
لیک چندان چو قلم رنج مبر — کیت بجز خط نبود هیچ هنر
می نگویم سخن شعر و فنش — که خمش باد زبان از سخنش
گر شود بحر مکن لب تر از و — ور شود کان مطلب گوهر از و
کیسه خالی کن هر پر هنر است — میل کوری کش هر دیده ور است
رقم دل مکن این هندسه را — ره بخاطر مده این وسوسه را
دل که باشد حرم خاص خدای — حیف باشد که شود وسوسه جای
در جوانی کم بی دردی گیر — راه مردی و جوانمردی گیر

ره که باشد بجوانی سپری   گر به پیری فکنی رنج بری
نیست کار تو بجز بازپسی   چون بسر منزل پیری برسی
بره خدمت درویشان پوی   کحل بینش ز در ایشان جوی
چون ترا بخت رساند بکسی   که ترا از تو رهاند نفسی
دست در دامنش آویز و بکش   دامن از صحبت هر ناخوش و خوش
ورنه در کسوت یکتائی باش   ساکن کلبهٔ تنهائی باش
رخت آن کلبه کن از ترس خدای   بنشین امن ز ترس دو سرای
بند بر خلق در گفت و شنو   قایل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه با آن جوان منزوی

حسن آن سبط نبی سرّ ولی   طلعتش مطلع انوار جلی
رفت در خانهٔ آن تازه جوان   در ره اهل دل از کرم روان
دید بر خلق خدا در بسته   وز همه خلق جدا بنشسته
گفت کام تو ز یکتائی چیست   مونس جانت به تنهائی کیست
گفت آن کس که مقیم دلم اوست   تخم دل کشته در آب و گلم اوست
من و او ئیم در این تنهائی   نیست کس را بمیان گنجائی

باز

بازگفتا که درین کاشانه ... مرترا چیست متاع خانه
گفت چیزی که درین خانه مراست ... ترسکاریِ دل از ترس خداست
گرد این خانه چو در می نگرم ... غیر ازین نیست متاع دگرم
بازگفتا که دهد دور و دراز ... مجلس خوش حسن بصری ساز
وعظ او پردهٔ غفلت بدرد ... کاهلی را ز جبلّت ببرد
چون سوی مجلس او می نروی ... تا ازو نکتهٔ حکمت شنوی
گفت ناید بجز از بی خبران ... حق پرستی بحدیث دگران
ای بدا آن بنده که در راه خدای ... پند ناصح دهدش قوّت پای
من به بیداری خود در کارم ... کو مکن مرغ سحر بیدارم

مناجات و انتقال از وصیت فرزند بنصیحت نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان ... مونس وحدت یکتا شدگان
مایهٔ صحبت تو تنهائی ... سایهٔ وحدت تو یکتائی
فرّخ آنکس که به تنهائی ساخت ... رخش در عالم تنهائی تاخت
دیده را کحل شهود تو کشید ... چون ترا دید دگر هیچ ندید
جز تو مقصود نداند کس را ... بلکه موجود نخواند کس را

ور نخواهد ز درت خواهد و بس		ور بکاهد ز غمت کاهد و بس
از وصال تو بود بالش او		وز فراق تو بود نالش او
حال جامیست نکو معلوم است		زانچه شد گفته از آن محروم است
بگشا چشم عنایت سویش		وز همه خلق بگردان رویش
تا بمحرومی خود پردازد		بنصیحت گری خود سازد

عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود که از همه گرفتارتر است و بنصیحت سزاوارتر

جامی این پرده سرائی تا چند		چون جرس هرزه درائی تا چند
چند بیهوده کنی خوش نفسی		هیچ نگرفت دلت چون جرسی
ساز بشکست چه افغان است این		تار بگسست چه دستان است این
نامهٔ عمر بتوقیع رسید		نظم احوال به تقطیع رسید
تنگ شد قافیهٔ عمر شریف		دمبدم می‌شودش مرگ ردیف
سر بجیبی همه شب قافیه جوی		تنت از معنی باریک چو موی
گر شوی سوی مقاصد قاصد		باشی آن را بقصاید صاید
مدح ارباب مناصب گوئی		فتح ابواب مطالب جوئی
گه پی ساده دلی سازی جا		بر سر لوح بیان حرف هجا

گه کنی

گه کنی میل غزل پردازی ‌‌ — عشق با طرفه غزالان بازی
گه پی مثنوی آری زیور ‌‌ — بر یکی وزن هزاران گوهر
گه ز ترجیع شوی بندگشای ‌‌ — عقل و دین را فکنی بند بپای
گاهی از بهر دل غمخواره ‌‌ — سازی از نظم رباعی چاره
گاه با هم دهی از طبع بلند ‌‌ — قطعه قطعه ز جواهر پیوند
گه بیک بیت زغم فرد شوی ‌‌ — مرهم دیدهٔ پر درد شوی
گه کنی گم به معما نامی ‌‌ — خواهی از گم شده نامی کامی
گاهی از مرثیه ماتم داری ‌‌ — وز مژه خون دمادم باری
که فلان پیر و فلان شاه بمرد ‌‌ — ملک و میراث ببدخواه سپرد
به که داری چو نهایت نگران ‌‌ — ماتم خویش بمرگ دگران
بین که چون سهم اجل راقوسی ‌‌ — گرد گردون ز پی فردوسی
با دل شق شده چون خامهٔ خویش ‌‌ — ماند سر زیر ز شهنامهٔ خویش
ناظم گنجه نظامی که برنج ‌‌ — عدد گنج رسانید به پنج
روز آخر که ازین مجلس رفت ‌‌ — گنجها داده زکف مفلس رفت
گرچه پیر رفت بسحر افشانی ‌‌ — بر فلک دبدبهٔ خاقانی

کشت پامال حوادث دبه اش — بی صدا شد چو دبدبه اش
انوری کو و دل انور او — حکمت شعر حز و پرور او
کو ظهیر انکه چو خضر آب حیات — کلک او داشت نهان در ظلمات
هر کمالی که سپاهانی داشت — که بکف تیغ سخن رانی داشت
شد ازین دایرهٔ دیر مسیر — آخر الأمر همه نقص پذیر
گرد حرفی که رقم زد سعدی — بر رخ شاهد معنی جعدی
صرصر قهر چو شد حادثه زای — آمد آن جعد معنبر در پای
حافظ از نظم بلند آوازه — ساخت آئین سخن را تازه
لیک وزد و شبش از پیه کمند — زان بلندی سوی پستی افکند
بخت از دور مه و گردش سال — میوهٔ باغ خجندی بکمال
لیک باد اجل آن میوهٔ پاک — ریخت در خطهٔ تبریز بخاک
آن دو طوطی که بنو خیز ایشان — بود در هند شکر ریز ایشان
عاقبت سخرهٔ افلاک شدند — خانشان قفس خاک شدند
کام بکشا که شکرفان رفتند — یک بیک تا دره حرفان رفتند
زود برگرد چو برخواهی گشت — زین ته حرف که فرصت بگذشت

بکن

کیست کز باغ سخن رانی رفت   که نه با داغ پشیمانی رفت

حکایت حکیم سنائی غزنوی رحمة الله علیه که در وقت وفات این بیت میخواند بازگشتم از سخن زیرا که نیست در سخن معنی و در معنی سخن

چون سنائی شه اقلیم سخن   راقم تختهٔ تعلیم سخن

خواست گردون که فرو شوید پاک   رقم هستیش از تختهٔ خاک

بر سر بستر کین افکندش   همچو سایه بزمین افکندش

لب هنوزش ز سخن نابسته   داشت با خود سخنی آهسته

همدمی بر دهنش گوش نهاد   بحدیثش نظر هوش گشاد

آنچه از عالم دل تلقین داشت   بیتکی بود که مضمون این داشت

که بر اطوار سخن بگذشتم   لیک خالی ز همه برگشتم

بر دلم نیست ز هر بیش و کمی   بجز از حرف ندامت رقمی

زانکه در رستهٔ این دیر کهن   سخن از معنی و معنی ز سخن

سخن آنجا که شود دام نمای   صید معنی نشود کام گشای

معنی آنجا که کشد دامن ناز   گفت و گو را نرسد دست نیاز

سخن آنجا که شود تنگ مجال   مرغ معنی نگشاید پر و بال

معنی آنجا که نهد پای بلند   از عبارت نتوان ساخت کمند

پایهٔ قدر سخن چون این است　　وای طبعی که سخن آئین است
لب فرو بند که خاموشی به　　دل تهی کن که فراموشی به

مناجات در انتقال از خود بمطالعه کنندگان

ای رهائی ده هر بیهوشی　　مهر بر لب نه هر خاموشی
بهوای تو سخن کوشی ما　　بتمنای تو خاموشی ما
گر تو در حرف نهی لطف شگرف　　لجهٔ ژرف شود چشمهٔ حرف
ور بر آفاق زنی حملهٔ بیم　　قاف تا قاف شود حلقهٔ میم
بعد تو هست اصل همه تنگیها　　قرب تو مایهٔ یکرنگیها
دل جامی که بود تنگ از تو　　عندلیبی است خوش آهنگ از تو
بال پروازش ازین تنگی ده　　نکهتش از گل یکرنگی ده
دور از تار فنا دلق او را　　برهان از خود و از خلق او را
عیبش از بی‌هنران ساز نهان　　وز کمان هنرش باز رهان
تا ز عیب و هنر خود آزاد　　زید اندر کنف فضل تو شاد

عقد چهلم در التماس از مطالعه کنندگان که بنظر شفقت و نیکوئی نگرند و از طریقهٔ بدخوئی و بدگوئی در گذرند

ای زگل زار سخن یافته بوی وز تماشای چمن تافته روی
بلبل دل شده مشتاق چمن نکته‌خوان گشته ز اوراق سمن
بخرد اوراق سمن طی کرده رو در اوراق سخن آورده
هر ورق کز سخن آنجاست رقم نسخهٔ صحت رنج است و الم
دیده بر دفتر جمعیت نه الم تفرقه را صحت ده
باش با دفتر اشعار جلیس انه خیر جلیس و انیس
دفتر شعر بود روضهٔ روح فاتح غنچهٔ گلهای فتوح
هر ورق را که ز وی گردانی گل دیگر شکفد گردانی
خواهی آن رونق باغ تو شود نکهتش عطر دماغ تو شود
خاطر از شوب غرض خالی کن همت از صدق طلب عالی کن
از درون زنگ تعصب بزدای بر خرد راه تأمل بگشای
مگذر از قطره زنان همچو قلم همچو پرگار بجا دار قدم
زن بگرد آوری معنی رای گرد هر نقطه و هر نکته برای
حق معنی بطلب از هر حرف تنک در رو بتنک معنی ژرف
غوطه ناخورده بدریا غواص نکند کف صدف گوهر خاص

اگر افتد ز معانیش بسند / یکی از ده بهمان شو خرسند

بحر هر چند که کان گهرست / صدف او ز گهر بیشترست

اصل معنیست منه تا دانی / در عبارت چو فتد نقصانی

پسته هر چند که سربسته نکوست / بِه از مغز درد در وی پوست

عیب اگر هست کرم ورز و بپوش / ورنه بیهوده چو حاسد مخروش

عیب پوشیست ز احباب مهم / حُبّک الشیئ یُعمی و یُصِمّ

عیب جوئی هنر خود کردی / عیب نادیده یکی صد کردی

گاه بر راست کشی خط گزاف / گاه بر وزن زنی طعن زحاف

گاه بر قافیه کان معلولست / گاه بر لفظ که نامقبولست

گاه نابرده سوی معنی پی / خُرده گیری ز تعصب بروی

چون تو از نظم معانی دوری / زین قبل هر چه کنی معذوری

هرگز از دل نچکاندی خونی / بهر موزونی و ناموزونی

مُرغ تو قافیه آهنگ نشد / خاطرت قافیه سان تنگ نشد

پس زانو ننشستی یک شب / دیده از خواب نبستی یک شب

تا کشی گوهری از مخزن غیب / سر فکرت نکشیدی در جیب

یاد هر

تا دهد معنی باریکت روی — نشدی ز آتش دل حلقه چو موی
رنج این کار ندانی هرگز — فهم آن هم نتوانی هرگز
به که از کج رویت هم دم نزنم — گرد و صد طعنه زنی هم نزنم

حکایت شهری با روستائی که وی را بباغ خود برده بود

شهریی شد ز ره دشت بده — تا گشاید دلش از گشت گره
دید از ابنای دهش دهقانی — بردش از راه سوی بستانی
باغی آراسته چون باغ بهشت — بل کز آراستگی داغ بهشت
میوه تازه و تر شاخ بشاخ — روزی باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود بهم مشت زده — فندق از خرمی انگشت زده
نارپستان صنمی شاخ انار — سرکش از گوشهٔ آبی ز کنار
تاکها کرده درو بر پایه — همچو عالی گهران پرمایه
بخشیهای وی از گوهر پاک — کرده یاقوت تر آویزه تاک
هر که از فخری او گفته صفات — دهنش کرده پر از حب نبات
شهری القصه چو آن باغ بدید — گاو نفسش بچراگاه رسید
می نگرد از پس و از پیش نگاه — همچو گرگی که فتد در رمه گاه

همچو بادی که ز دشت آید سخت | میوه با شاخ شکستی ز درخت
کندی آنسان ز درختی سیبی | که رساندی بدرخت آسیبی
ور بر آن سیب نه دستش بودی | کردی از سنگ کلوخ امرودی
بسوی نار چو دست آوردی | حقهٔ لعل شکست آوردی
ور یکی خوشه ز تاک افکندی | تاک را پایه بخاک افکندی
بیخودیهاش چو دهقان میدید | بر خود از غصّهٔ آن می‌پیچید
شهریش گفت ز من این تک و پوی | گر نه بر وفق مراد است بگوی
گفت من با تو چه گویم آخر | وز تو انصاف چه جویم آخر
نه یکی دانه بگِل کاشتهٔ | نه نهالی ز گِل افراشتهٔ
نه زمینی ز تو آراسته گشت | نه درختی ز تو پیراسته گشت
نشد از بیل کفت آبله‌دار | نشدی غرقه بخون آبله‌وار
آبیاریت شبی خواب نبرد | راحت خواب ترا آب نبرد
در دلت نیست یکی اندیشه | کین بخود رُسته چو کوه و بیشه
کی ز رنجم شود آگه دل تو | نیست جُز بیخبری حاصل تو
رنج همدرد که داند همدرد | شرح آن هست به بیدردان سرد

مناجات

مناجات در انتقال بخاتمه

ای بلطف انجمن جان آرای　تیغ مهرت چمن دل پیرای
دست جودت زازل نخل نشان　تا ابد بر سر ما نخل فشان
گرچه از خار ستم بینائیم　زیر نخل تو رطب چینائیم
در رطب ریزیت از نخل کرم　گر کشد خار ستم تیغ چه غم
کلک جامی است ز نخلت شاخی　ریخته تازه رطب گستاخی
نسزد زین رطب شهدآمیز　کار محرور حسد جز پرهیز
آن زمان کش رود این کلک ز دست　یا بد این شاخ رطب ریز شکست
چشم دارد که بجای رطبش　شهد ریزی ز شهادت بلبش
و آن نفس کش ببرد عرق حیات　تیغ ان اجل الله لات
کنی از رحمت همت املش　ختم بر خیر کتاب اجلش

ختم کتاب و خاتمه خطاب

دامت اثادك ای طرفه قلم　دام دلها زدی از مشک رقم
واسطی نسبت شامی اثری　تحفهٔ شام سوی روم بری
نقد عمریست نثار قدمت　نور چشم است سواد رقمت

مرغ جان راست صریر تو صفیر　　وز صفیر تو در آفاق نفیر
از کجا پرسمت ای قاصد دل　　که عجب مسرعی و مستعجل
مرکب کرم عنان میرانی　　خوی چکان قطره زنان میرانی
نامهٔ نام فزا می آری　　خیر مقدم ز کجا می آری
این چه نقش است که ناگاه زدی　　پنجهٔ شب برخ ماه زدی
بافتی بر قد این حور سرشت　　حلّه از طرّهٔ حوران بهشت
این چه حور است در این حلّهٔ ناز　　کرده از دولت جاوید طراز
روی زیباش مراوج شرف　　زلف مشکینش من اللیل زلف
جبهه اش فاتحهٔ مصحف نور　　بر میانش کمر خیر الامور
هر دو مصراع روی ابروئی　　قبلهٔ حاجت حاجت جوئی
چشمش از کحل بصیرت روشن　　نظر لطف بعشاق افکن
طرّه اش پرده کش شاهد دین　　خال او مردمک چشم یقین
لب او مژده ده باد مسیح　　در فسون خوانی هر مژده فصیح
راستی شکل قد رعنایش　　صدق عکس رخ صبح آسایش
گوشش از حلقهٔ اخلاص گران　　دیدهٔ عشق برویش نگران

خرد

خرد کام زن از دنبالش | بیخود از زمزمهٔ خلخالش
جامی آمد چو بخلخال سخن | از دعا گوهر خلخالش کن
یارب این عترت حور العین را | شاهد روضهٔ علیین را
از دل و دیدهٔ هر دیده وری | بخش توفیق قبول نظری
خاصه آن در روش فضل دلیر | زان دلیریش شده نام دو شیر
آن یکی در ره دین شیر خدای | وان دگر پنجهٔ هر صید گشای
چشمش از خوش قلمان روشن کن | خاکش از پاک دهان گلشن کن
از خط خوب کتش پاینده | وز دم پاک طرب زاینده
لیک در جلوه که عزت و جاه | دارش از دست دو بیباک نگاه
اول آن خامه زن سهو نویس | بسر دوک قلم بیهده ریس
بر خط و شعر وقوف از وی دور | چشم داران حروف از وی کور
فصل و وصل کلماتش نه بجای | فصل پیش نظرش وصل نمای
گه دو بیگانه بهم پیوسته | گه دو همخانه زهم بگسسته
نقطه‌هایش نه بقانون حساب | خارج از دایرهٔ صدق و صواب
خال رخساره زده بر کف پای | شده از زیور رخ پای آرای

در باعراب شده راه سپر | رسم خط گشته از و زیر و زبر
گه نوشته است کم وگاه افزون | گشته موزون زخطش ناموزون
یا بریده یکی از پنج انگشت | یا فزوده ششم انگشت بمشت
از قلم یا جدا انگشتش | بلکه انگشت قلم در مشتش
دوم آنکس که شد گزلک تیز | بهر اصلاح نه از سهو و ستیز
تبر شد ز ورق حرف صواب | زند از کلک خطا نقش بر آب
گل کَنَد خار بجا بنشاند | خار را خوبتر از گل داند
بادش آن گزلک خنجر کردار | قاطع دست تصرّف زین کار
حسن مقطع چو بود رسم کهن | قطع کردیم برین نکته سخن

ختم الله لنا بالحسنی
وهو مولینا نعم المولی

بحول الله تعالی وقوته فراغت حاصل گردید از کتابت این نسخهٔ شریفه در افضل الشهور
شهر رمضان سنه هزار و سهصد و چهل و دو ناقصهٔ بتحریر السلامیه بید الاقل علی رضا
بن محمد علی غفر الله لهما وختم الله له بالحسنی عشق می ورزم و امید که این
فن شریف چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود لا حول ولا قوة الا بک

سلامان وابسال

مولوی جامی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بیادت تازه جان عاشقان   ز آب لطفت تر زبان عاشقان
از تو بر عالم فتاده سایهٔ   خوبرویان را شده سرمایهٔ
عاشقان افتادهٔ آن سایه اند   مانده در سودا از آن سرمایه اند
تا ز لیلی سر حسنش سر نزد   عشق او آتش بمجنون در نزد
تا لب شیرین نکردی چون شکر   آن دو عاشق را نشد پر خون جگر
تا نشد عذرا ز تو سیمین عذار   دیدهٔ وامق نشد سیماب بار
کفت و کوی حسن عشق از تست بس   عاشق و معشوق نبود جز تو کس
ای به پشت حسن خوبان پردهٔ   تو به پرده روی پنهان کرده
پرده را از حسن خود پروردکی   میدهی زان دل برو چون پردکی

بسکه روی خوب تو با پرده ساخت   پرده را از روی تو نتوان شناخت
تا یکی در پرده باشی عشوه ساز   عالمی با نقش پرده عشق باز
وقت شد کین پرده بکشائی ز پیش   خالی از پرده نمائی روی خویش
در تماشای خودم بیخود کنی   فارغ از تمییز نیک و بد کنی
عاشقی باشم بتو افروخته   دیده را از دیکران بردوخته
ای در اطوار حقایق سیر تو   نیست در کار خلایق غیر تو
کرچه باشم ناظر از هر منظری   جز تو در عالم نه بینم دیکری
جلوه کر در صورت عالم توئی   خرده دان در کسوت آدم توئی
در حریم تو دوئی را بار نیست   کفت و کوی اندک و بسیار نیست
از دوئی خواهم که یکتایم کنی   در مقامات یکی جایم کنی
تا چو آن کرد رمیده از دوئی   این منم کویم خدایا یا توئی
کر منم این علم و قدرت از کجاست   ور توئی این عجز و سستی از چه خاست

حکایت آن کرد که در انبوهی شهر کدو بر پای خود بست تا خود را کم نکند

کردی از آشوب کردشهای دهر   کرد از صحرا و دشت آهنک شهر
دید شهری پر فغان و پر خروش   آمده ز انبوهی مردم بجوش

بی قرار

بی‌قراران جهان در هر مقر — در تک و پو بر خلاف یکدگر
آن یکی را از بردن عزم درون — وان دگر را از درون میل برون
آن یکی را از یمین رو در شمال — وان دگر سوی یمین جنبش سگال
کُرد مسکین چون بدید این کار و بار — از میانه کرد جا در یک کنار
گفت اگر جا در صف مردم کنم — جای آن دارد که خود را گم کنم
یک نشانه بهر خود تا کرده ساز — خویشتن را چون توانم یافت باز
اتفاقا یک کدو بودش بدست — آن کدو بهر نشان بر پای بست
تا چو خود را گم کند در شهر و کو — باز یابد چون ببیند آن کدو
زیرکی آن را فرا دانست زود — در پیش افتاد تا جائی غنود
آن کدو را حالی از وی باز کرد — بر تن خود بست و خواب آغاز کرد
کُرد چون بیدار شد دید آن کدو — بسته بر پای کسی پهلوی او
بانگ بر وی زد که خیراست کدش — کاز تو حیران مانده‌ام در کار خویش
این منم یا تو نمیدانم درست — گر منم چون این کدو بر پای تست
ور توئی این من کجایم کیستم — در شماری می نیارم چیستم
ای خدا آن کُرد بی سرمایه ام — از همه کُردان فروتر مایه ام

ده بفضلت رونقی این گرد را — کن ز لطفت راو لی این درد را
تا ز هر آلایشی صافی شوم — اهل دل را شربت شافی شوم
جامی آسا یک بیک را شادکام — خم خم ار بنود رسانم جام جام
در یمن این مکرمت باشد بدیع — خواجهٔ کونین را آرم شفیع

نعت خواجه که طوق بندگیش ربقهٔ گردن

سر بلندان است و داغ غلامیش نشان دولت ارجمندان

خواجه کش خیل شاهان بنده اند — حلقهٔ حکمش بگوش افکنده اند
مقبلان را قبلهٔ جان روی اوست — کعبهٔ امید خاک کوی اوست
کویش آمد کعبهٔ هر محرمی — کعبه را بنود گریز از زمزمی
زمزم آمد آن چشمهای پرنم است — آبروی عارفان زان زمزم است
نعرهٔ زمزم فشانان از غمش — ناله کرد و نجهای زمزمش
کعبه بی روی از بتان پر سنگ بود — بر خدا جویان بتو گوئی تنگ بود
سعی او از بیخ دین برکندشان — در بیابان عدم افکندشان
شارع دین پاک گشت از سنگلاخ — بر خدا جویان شد آن میدان فراخ
شد قدمگاه خلیل او را بکام — عالی از یمن قدومش آن مقام

برحجر

بر حجر نام یمین الله نهاد | بر یمین الله بحرمت بوسه داد
دست کم داده است بر روی زمین | هیچ کس را دست بوسی اینچنین
مرورا رو در صفا بود از ازل | سعی او مشکور در سهل و جبل
نسخهٔ کونین را دیباجه اوست | جمله عالم مفلس اند و خواجه اوست
طعمه از خوان عطایش میخوریم | زله از بذل نوالش میبریم
خلقی از کم طاعتی در خشکسال | از کفش دارند اُمیّد نوال
هر که چیند ریزه زین خوان کرم | از کزند قحط سال او را چه غم

حکایت آن غلام نخوت کیش که بواسطهٔ مکنت خواجهٔ خویش از محنت قحط و تنکسال بیباک بود و لاابالی

در دیار مصر قحطی خاست سخت | کز فزع هر کس بنیل انداخت رخت
چون بسوی نان رهی نشناختند | نقد هستی را در آب انداختند
بود جانی قیمت هر تای نان | نان همی گفتند و میدادند جان
بخردی زیبا غلامی را بدید | کو بفخر و ناز دامن می کشید
طلعتی چون قرص خور آراسته | نی ز کم خواری مه آسا کاسته
تازه روی و خنده ناک و شادکام | هر طرف چون شاخ خرّم در خرام

بخردش گفت آن غلام از فخر و ناز — چند باشی سرکش و گردن فراز

از غم نان عالمی خوار و دژم — تو چرائی اینچنین فارغ ز غم

گفت بر سر خواجه‌ای دارم کریم — هستم از انعام او غرق نعیم

خوان پر از نان خانه‌اش پر گندم است — نام قحط از خانمان او گم است

چون نباشم خرم و شاد اینچنین — وز گزند قحط آزاد اینچنین

در مدح پادشاه دین‌پناه ظل الله فی الارضین علی مفارق الضعفا و المساکین خلد الله تعالی سلطانه و علا امره و شانه

در خم این گنبد عالی اساس — چیست شغل شاکر منعم شناس

در مقام شاکری بودن مقیم — بر کرمهای جهاندار کریم

آن کرم خاصه که حکمش شامل است — وان وجود پادشاه عادل است

شاه عادل نیست جز ظل اله — خلق را ظل اله آمد پناه

هرچه ذات شخص از آن سرمایه است — پیش دانا مثل آن در سایه است

هست ازین رو سایه عین سایه‌دار — هان و هان تا ننگری در سایه خوار

سایه عکس ذات صاحب سایه است — وز صفات ذات او پرمایه است

هرچه در ذاتش نهان است از صفات — باشد از سایه هویدا در جهات

از شکوه خسروان کامکار — می‌شود فر الهی آشکار

در بیان

ور بدین دعوی ترا باید گواه ‏ رو نظر کن در شه عالم پناه
شهریار کان یسار یم یمین ‏ عرصهٔ ملک جمش زیر نگین
شاه یعقوب آن جهانداری که هست ‏ با علوش ذروهٔ افلاک پست
ملک هستی فسحت میدان او ‏ گوی گردون در خم چوگان او
خاک نعل مرکبش بوسد هلال ‏ پشت کوژ او برین معنی است دال
بر سر این طارم دوار از گزند ‏ قدر او زین خاکبوسی شد بلند
دست او رسم کرم را تازه کرد ‏ جود حاتم را بلند آوازه کرد
نام او دیباجهٔ دیوان عقل ‏ حکم او سنجیدهٔ میزان عدل
نور عدلش در شبستان عدم ‏ کرده حبس ظلمت ظلم و ستم
شد ز حسن خلق مشهور زمن ‏ هست میراث وی این خلق حسن
والدش مرکب بدار الخلد راند ‏ از وی این خلق حسن میراث ماند
پایه از تخت او چرخ کبود ‏ تاجداران پیش تختش در سجود
پیش تختش کس ز سجده سر نتافت ‏ هر که سر بر تافت از وی سر نیافت
سروری سر خاک راهش کردنست ‏ آبرو در راهش آوردن است
هر کرا سر در ره او خاک شد ‏ خاک او تاج سر افلاک شد

هر کرا خاک درش داد آب روی		شد هر آب رو بچشمش آب جوی
مدح او خواهم که گویم سالها		یابم از مداحیش اقبالها
لیک کوته می کنم این باب را		مختصر می سازم این اطناب را
جرم خورشید از افق گشته بلند		عالمی از پرتو او بهره مند
نیست حد ذره بدست و پای		تا بمدح او شود دستان سرای
مدح او گفتن نه حد هر کس است		نام او گفتم همین مدحش بس است

حکایت آن شاعر که دعوی مدح شاه کرد و نامهٔ مختصر پیش شاه آورد

شاعری شد پیش شاه تاجور		کای ز رفعت سوده بر افلاک سر
در مدیحت تازه شعری گفته ام		گوهری روشن چو شعری سفته ام
گرچه خلقی دُر مدحت سفته اند		این چنین مدحی ترا کم گفته اند
نامهٔ آنگه بدست شاه داد		کرده نام شاه و بس در روی سواد
شاه گفتش ای تهی از عقل و هوش		به که باشی از چنین مدحی خموش
نیست نقش نامه‌ات غیر نام و بس		ذکر نام کس نباشد مدح کس
نی بملک و عدل وصفم کردهٔ		نی حدیث تخت و تاج آوردهٔ
دور ازین اوصاف چون نامم بری		آن نباشد شیوهٔ مدح آوری

گفت

گفت شاها تو بدین فرخنده نام　یافتی شهرت با وصاف کرام
هر که خواند نام تو یا بشنود　جز بدین اوصاف ذهنش کی شود
چون بود نامت بدین اوصاف دال　دفتری باشد ز اوصاف کمال
گرچه حرفی غیر ازین مذکور نیست　مدح تو گر خوانم این را دور نیست

اظهار عجز در استیفای ثنا کردن و دست تضرع باداى دعا بر آوردن

شاه را فضل و هنر بی حد بود　عد آن کی طاقت بخرد بود
به که اکنون اعتراف آرم بعجز　لعرهٔ اقرار بر دارم بعجز
پیش ارباب دکا این است دین　سر لا احصی ثناء این است این
چون ثنایش را نمی آرم شمار　به که گیرد بر دعا کارم قرار
نی دعائی کاید از هر سست رای　مقتصر بر عز و جاه این سرای
بل دعائی چون دعای اهل دل　بر کرمهای الهی مشتمل
هم نشاط کامرانی آورد　هم حیات جاودانی آورد
شاه را روی دل اندر دین کند　دولت دیندارش آئین کند
شغل او بر موجب فرمان شود　تخم دولتهای جاویدان شود.
تا بود این طارم نیلوفری　جلوه گاه آفتاب خاوری

تخت شاهی جلوه گاه شاه باد خاطرش زاسرار دین آگاه باد
بادش از فضل ازل هردم مدد تا شود شایستهٔ ملک ابد
نیکخواهانش ز هر آفت سلیم بر طریق نیکخواهی مستقیم
انتقال بمدح گوهر کان فتوت و مشید ارکان اخوت والی ملک جاه و جلال
و یوسف مصر فضل و افضال ضاعف الله تعالی اقتداره و اعز انصاره
نیکخواهی خاصه کو را یاورست گشته پیدا با وی از نیک گوهر است
کرده جا در سایهٔ اقبال او سایه وار افتاده در دنبال او
هر کجا آن آفتاب این پرتو است هر کجا آن پیشوا این پیرو است
گرچه بر مهد خلافت زاده است بر خلافش یک قدم ننهاده است
والی مصر جلال و احتشام بود ازان رو یوسفش گردیده نام
رشک یوسف طلعت زیبای او چون زلیخا عالمی شیدای او
هر که می آرد رخش را در نظر میزند کلبانگ ما هذا بشر
گرچه هست او یک برادر شاه را هست با صد جان برابر شاه را
آمد آن شه را برادر یار هم در زمانه باشد این بسیار کم
گفت با دانشوری آن ساده مرد کای بدانش نزد هر آزاده فرد
بازگو

باز کن زین نکتهٔ پوشیده پوست — که برادر به بود یا یار دوست

گفت نبود پیش دانا هیچ چیز — زان برادر به که باشد یار نیز

بر سر گردون خدایا ماه و سال — تا فراق فرقدان باشد محال

این دو اختر را بهم تابنده دار — بر سپهر مکرمت پاینده دار

در صفت ضعف و پیری و سد باب منفعت گیری از مشاعر و قوی و جوارح و اعضا

عمرها شد تا درین دیر کهن — تار نظمی بسته بر عود سخن

هر زمان از نو نوائی می زنم — دم ز دیرین ماجرائی می زنم

رفت عمر و این نوا آخر نشد — کاست جان وین ماجرا آخر نشد

پشت من چون چنگ خم گشت و هنوز — هر شبی در ساز عودم تا بروز

عود ناساز است و کرده روزگار — دست مطرب را ز پیری رعشه دار

نغمهٔ این عود موزون چون بود — لحن این مطرب بقانون چون بود

وقت شد این عود را خوش بشکنم — بهر بوی خوش در آتش افکنم

خام باشد عود را آتش زدن — خوش بود در عود خام آتش زدن

بو که عطر افشان شود این عود خام — عقل و دین را زان شود خوشبو مشام

عقل و دین را تقویت دادن به است — زانکه این تن روی در سستی نهاست

رخنه‌ها در رشتهٔ دندان فتاد　کی توان بر خوردنی دندان نهاد
خورد نرم می باید اکنون طفل سان　نان خائیده بدندان کسان
قامتم شد کوژ و ماندم سر به پیش　گشته‌ام مایل بسوی اصل خویش
مادرم خاکست و من طفل رضیع　میل مادر نیست از طفلی بدیع
زود باشد کارمیده زاضطراب　در کنار مادرا فتم من بخواب
از دو چشم من نیاید هیچ کار　از فرنگی شیشه‌ها گشته چهار
درد پا تا گشته همزانوی من　شد پس زانو نشستن خوی من
پای من در خاستن باشد زبون　تا نکرد دساعدم تن را ستون
این خللها مقتضای پیریست　وای آن کو مبتلای پیریست
هر خلل کز پیری افتد در مزاج　نیست مقدور طبیب آنرا علاج

حکایت آن پیر هشتاد ساله که پیش طبیب رفت و از وی علاج ضعف خود پرسید و جواب دادن طبیب که علاج تو آنست که جوان شوی و از هشتاد بچهل واپس روی

کرد پیری عمر وی هشتاد سال　از حکیمی حال ضعف خود سؤال
گفت دندانم زخوردن گشت سست　ناید از وی شغل خائیدن درست
چون نکردد لقمه نرمم در دهان　هضم آن بر معده می آید گران

هضم

هضم بر معده چو باشد ناتمام — قوت اعضا چسان بخشد طعام
منتی باشد ز تو بر جان من — گر بری این سستی از دندان من
گفت با آن پیر دانشور حکیم — کای دلت از محنت پیری دو نیم
چارهٔ ضعف پس از هشتاد سال — جز جوانی نیست دان باشد محال
رشتهٔ دندان تو گردد قوی — گر ازین هشتاد چل واپس روی
لیک چون واپس شدن مقدور نیست — گر باین سستی بسازی دور نیست
چون اجل از تن جدائی بخشدت — از همه سستی رهائی بخشدت

در سبب نظم کتاب و باعث ترتیب عرض این خطاب

ضعف پیری قوت طبعم شکست — راه فکرت بر ضمیر من ببست
در دلم فهم سخن دانی نماند — بر لبم حرف سخن رانی نماند
به که سر در جیب خاموشی کشم — پا بدامان فراموشی کشم
نسبتی دارد بحال من قوی — این دو بیت از مثنوی مولوی
کیف یاتی النظم لی والقافیة — بعد ما ضاعت اصول العافیة
قافیه اندیشم و دلدار من — گویدم مندیش جز دیدار من
کیست دلدار آنکه دلها دار اوست — جمله دلها مخزن اسرار اوست

دارد او از خانهٔ خود آگهی / به که داری خانهٔ او را تهی

تا چو بیند دور ازو بیگانه را / جلوه گاه خود کند آن خانه را

هر کرا باشد ز دانش بهره مند / غیر ازین معنی کجا افتد پسند

لیک شاهان نیز او را سایه اند / از صفات و ذات او پرمایه اند

ذکر ایشان در حقیقت ذکر اوست / فکر در اوصاف ایشان فکر اوست

لاجرم با دعوی تقصیر من / مدحت شه شد گریبان گیر من

لیک مدحش را درین ویرانه کاخ / بود دربایست میدانی فراخ

میکنم میدان او زین مثنوی / میدهم آئین مدحش را نوی

ورنه بودم مثنویها ساخته / خاطر از امثال شان پرداخته

خاصه نظم این کتاب از بهر اوست / مظهر آیات لطف و قهر اوست

تا چو تقریبی شود انگیخته / باشم اندر ذکر او آویخته

در ثنایش نغز گفتاری کنم / در دعایش ناله و زاری کنم

چون ندارم دامن قربش بدست / بایدم در گفت و گوی او نشست

حکایت مجنون که در بادیه از انگشت قلم کرده بر تختهٔ ریگ رمالان رقمی میزد گفتند این نوشتن چیست و این نوشته از برای کیست

گفت آن

کفت این نام لیلی است که بنوشتن آن می نازم چون او بدست نیست

دید مجنون را یکی صحرا نورد   در میان بادیه بنشسته فرد
ساخته بر ریگ ز انگشتان قلم   میزند حرفی بدست خود رقم
کفت ای مجنون شیدا چیست این   می نویسی نامه سوی کیست این
هرچه خواهی در سوادش رنج برد   تیغ صرصر خواهدش حالی سترد
کی بلوح ریگ باقی ماندش   تا کسی دیگر پس از تو خواندش
کفت شرح حسن لیلی میدهم   خاطر خود را تسلی میدهم
می نویسم نامش اول وز قفا   می نگارم نامهٔ عشق و وفا
نیست جز نامی ازو در دست من   زان بلندی یافت قدر پست من
ناچشیده جرعهٔ از جام او   عشق بازی میکنم با نام او

کفتار در توفیق شدن خلافت پناهی باجتناب از بعض مناهی وفقه الله سبحانه للعفو والمغفرة فی الدنیا والآخرة

حبذا شاهی که در عهد شباب   شد ز توبه همچو پیران بهره یاب
کرچه از باده لب آلوده نخست   زان به آب توبه آخر لب بشست
جام می با آنهمه آب طرب   ماند دور از مجلس او خشک لب
خم کرفته معده خالی از حرام   کوشهٔ چون زاهدان نیکنام

کشته محروم از حریم بزم او　　دست اندر سر بصد حسرت سبو
گرچه بودی زو صراحی سرفراز　　مانده زان با گردن خم دست باز
کی برد پیمانه سوی باده پی　　باد پیمائیست این بس کار وی
جمله حیوانات را چشم است و گوش　　خاص انسان باشد و بس عقل و هوش
دشمن هوش است می ای هوشمند　　دوست را مغلوب دشمن کم پسند
با دو صد خرمن زر کامل عیار　　نیم جو هوش ار فروشد روزگار
نخرد آن بهتر که عمری خون خورد　　تا خرد آن نیم جو هوش و خرد
نی که گیرد یک دو جرعه می بکف　　نقد دانش را کند یکسر تلف
پا نهد از حد دانائی برون　　رخت خویش آرد بسر حد جنون
عمرها می خوردی و بیخود شدی　　بندهٔ فرمان نیک و بد شدی
زان همه می خواری و خرم دلی　　حاصل تو چیست جز بی حاصلی
آنچنان صد سال دیگر گر خوری　　پی بچیزی غیر ازین مشکل بری
عیش پارین را که کردی می شناس　　سال دیگر را بر آن میکن قیاس

حکایت آن پاره دوز بخرقهٔ پاره دوزی اسباب معیشت اندوز که هر میوهٔ تازه که رسیدی از آن مقداری خریدی و پیش عیال و اطفال خود بردی و با ایشان

و با ایشان خوردی و گفتی باین خرسند باشید و چهرهٔ همت خود را بناخن
زیادت مخراشید طعم این میوه همه سال بخزانهٔ شما رسانیدم و مرا استطاعت خریدن بیش ازین نه

پاره دوزی بود در اقصای ری   مطمئن بر پاره دوزی رای وی
با خمیده پشتی از بار عیال   داشت مشتی طفلکان خرد سال
بود بر دلق معاش خویشتن   روز و شب از پاره دوزی وصله زن
چون رسیدی میوه های سال نو   خاطرش بودی بهر میوه گرو
سوی اهل خود بصد گونه حیل   آمدی هم جیب از وی پر هم بغل
پیش ایشان ریختی آنرا دلیر   تا بخوردندی همه زان میوه سیر
بعد از آن گفتی که ای افتادگان   بر فراش محنت و غم زادگان
گر فتد صد بار ازین میوه بچنگ   جمله را اینست طعم و بوی و رنگ
ترک آز و آرزومندی کنید   طبع را مایل بخرسندی کنید
من چو خاکم زیر پای فقر پست   بیش ازینم بر نمی آید ز دست

در بیان آنکه امضای عزیمت بر ترک گناه در تمشیت حقیقت سجایا اگر امضا کند شکر باید کرد و الا عذر

توبه چون شیشه قضا آمد چو سنگ   شیشه را با سنگ نبود تاب جنگ
چون قضا با توبه آید ساز کار   توبه را باشد بنای استوار

ور نیاید ساز کار او قضا خوش نباشد جز بحکم او رضا
توبه ده توبه شکن هر دو قضاست نسبت این را بخود کردن خطاست
گر دهد توفیق توبه شکر گوی ور نه عاصی وار راه عذر پوی
توبه از ماضی پشیمان گشتن است وز معاصی حالیا بگذشتن است
عزم کردن کاندر استقبال هم بر معاصی باشدت اقبال کم
گر بفرض این عزم تو ناید درست اختیار آن نه اندر دست تست
یکدم از اصلاح آن غافل مباش گرچه افتادی بگل در گل مباش
عزم میکن کز گنه باز ایستی جاودان با توبه دمساز ایستی
بو که فضل حق بره باز آردت یمن این عزم از گنه باز آردت

حکایت آن می پرست که بمراتب کمال پیوست از وی سبب پرسیدند گفت این از برکت آن یافتم که هرگز جام بلب نیاوردم که بر عزیمت آن بوده باشم که جام دیگر آلوده گردم

می پرستی رو براه توبه کرد وز گنه جا در پناه توبه کرد
یافت از توبه مقامات بلند و آمدش صید ولایت در کمند
کرد صاحب دیده از وی سؤال کای نهاده پا بسر حد کمال
سالها در کار می بشتافتی این کرامت از چه خصلت یافتی

گفت هرگاهی

گفت هر گاهی که جام می بلب می نهادم بهر شادی و طرب
کم گذشتی در ضمیر من که باز دست خود آرم بجام می دراز
غیر این معنی نگشتی در دلم کز نشاط می دل خود بگسلم
یمن این نیّت مرا توفیق داد صد در راحت بروی من گشاد

اشارت بخوابی که ناظم در اثنای نظم این حکایت دیده و تعبیر آن چنانکه خود کرده پسندیده

چون رسیدم شبی بجا زین خطاب در میان فکرتم بربود خواب
خویش را دیدم براهی بس دراز پاک و روشن چون ضمیر اهل راز
نی ز بادش گرد را انگیزشی نی بخاکش آب را آمیزشی
بود القصه رهی بی گرد و گل من در این ره کام زن آسوده دل
ناگه آواز سپاهی پر خروش از قفا آمد در آن راهم بگوش
بانگ چاوشان دلم از جا ببرد هوشم از سر قوتم از پا ببرد
چاره می جستم پی دفع گزند آمد اندر چشمم ایوان بلند
چون شتابان سوی او بردم پناه تا شوم ایمن ز آسیب سپاه
از میان شان والدشاه زمن آن بنام و صورت و سیرت حسن
بارگیری چرخ رفعت زیر ران رخ فروداشته چو مهر و مه بر آن

جامهای خسروانی در برش بسته کافوری عمامه بر سرش
تافت سوی من عنان خندان و شاد بر من از خنده در راحت گشاد
چون به پیش من رسید آمد فرود بوسه بر دستم زد و پرسش نمود
خوش شدم زان چاره سازیهای او شاد از آن سکین نوازیهای او
در سخن با من بسی گوهر فشاند لیک از آنها هیچ در گوشم نماند
صبحدم کز روی بستر خاستم از خرد تعبیر این را خواستم
گفت این لطف و رضا جوئی ز شاه بر قبول نظم تو آمد گواه
یک نفس زین گفتگو منشین خموش چون گرفتی پیش در را تمام گوش
چون شنیدم از وی این تعبیر را چون قلم بستم میان تحریر را
بو که زان سرچشمه کین خواب خاست آید این تعبیر از آنجا نیز راست

حکایت تعبیر کردن معبر خواب آشاده مرد را بر سبیل سخریه

و استهزاء و درست شدن آن تعبیر بی شایبهٔ تبدیل و تغییر

رفت پیش آن معبر ساده از ره عقل و خرد افتاده
گفت دیدم صبحدم خود را بخواب در دهی سرگشته ویران و خراب
هر کجا از دور دیدم خانهٔ بود بی دیوار و در ویرانهٔ

چون نهادم

چون نهادم در یکی ویرانه پای　　کرد پای من درون گنج جای
آن معبر گفت با مسکین بطنز　　کای گرانمایه ز گنج گنت کنز
آهنین نعلین اندر پا فکن　　سنگ بُرخارا شکاف کوهکن
هر زمان میکش بیکی ویرانه رخت　　پای خود را بر زمین میکوب سخت
هر کجا پایت خورد غوطه بخاک　　کن بناخنهای دست آنرا مغاک
چون دهی آن خاک را از بنیان شکست　　شک ندارم کافتدت گنجی بدست
چون بصدق و اعتقاد آن نیکمرد　　رفت و بر قول معبر کار کرد
شد فرو در جستجو نابرده رنج　　در نخستین کام پای او بگنج
صدق می باید بهر کاری که هست　　تا فتد دامان مقصودت بدست
گر فتد در صدقت اندک تاب و پیچ　　جست و جوی تو همه هیچ است هیچ

آغاز مقال در شرح صورت حال سلامان و ابسال

شهریاری بود در یونان زمین　　چون سکندر صاحب تاج و نگین
بود در عهدش یکی حکمت شناس　　کاخ حکمت را قوی کرده اساس
اهل حکمت یک بیک شاگرد او　　حلقه بسته جمله گرداگرد او
شاه چون دانست قدر او شریف　　ساختش در خلوت و صحبت حریف

جز بتدبیرش نرفتی نیم گام　　جز به تلقینش نجُستی هیچ کام
در جهان گیری ز بس تدبیر کرد　　قاف تا قافش همه تسخیر کرد
شاه چون نبود بنفس خود حکیم　　یا حکیمی نبودش یار و ندیم
قصر ملکش را بود بنیاد سست　　کم فتد قانون حکم او درست
خالی از نعت و نشان عدل و ظلم　　فرق نتواند میان عدل و ظلم
ظلم را بندد بجای عدل کار　　عدل را داند بسان ظلم عار
عالم از بیداد او گردد خراب　　چشمه سار ملک و دین را زوی سراب
نکتهٔ خوش گفته است آن دوربین　　عدل دارد ملک را قایم نه دین
کفر کیشی کو بعدل آید فره　　ملک را از ظالم دیندار به

اشارت بآنچه حق سبحانه در شان پادشاهان عجم بداود علیه السلام وحی کرده است

گفت با داود پیغمبر خدای　　کامت خود را بگوای نیک رای
کز عجم چون پادشاهان آورند　　نام ایشان جز بنیکی کم برند
گرچه بود آتش پرستی دینشان　　بود عدل و راستی آئینشان
قرنها زیشان جهان معمور بود　　ظلمت ظلم از رعایا دور بود
بندگان فارغ ز غم فرسودگی　　داشتند از عدلشان آسودگی

طاهر

ظاهر شدن آرزوی فرزند بر شاه کامیاب و سخن راندن حکیم در آن باب

چون بتدبیر حکیم نامدار / یافت گیتی بر شه توران قرار
بر سر گیتی مسخر ساختش / ثانی اثنین سکندر ساختش
یک نگین وار از همه روی زمین / خارجش نگذاشت از زیر نگین
شه شبی در حال خویش اندیشه کرد / شیوهٔ نعمت شناسی پیشه کرد
خلعت اقبال بر خود چست یافت / هر چه از اسباب دولت جست یافت
غیر فرزندی که در عز و شرف / از پس رفتن بود او را خلف
در ضمیر شه چو این اندیشه خاست / گفت با دانای حکمت پیشه راست
گفت ای دستور شاهی پیشه ات / آفرین باد ابر این اندیشه ات
هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست / جز بجان فرزند را پیوند نیست
حاصل از فرزند گردد کام مرد / زنده از فرزند ماند نام مرد
چشم تو تا زندهٔ روشن بدوست / خاک تو چون مردهٔ گلشن بدوست
دست او گیرد اگر افتی ز پای / پایت او باشد اگر مانی بجای
پشت تو از پشتیش گردد قوی / عمرت از دیدار او یابد نوی
اوست بران در صف هیجا چو تیغ / تیر باران بر سر اعدا چو میغ

چون بهم کاران شود دشمن شکن　　او بجان کوشش کند ایشان بتن

دشمنت را شیوه از وی شیون است　　خاصه کو لی بهر قهر دشمن است

حکایت آن اعرابی که بر فرزندان خود نام سباع درنده نهاده بود و بر خدمتکاران نام بهایم چرنده

آن مسافر بهر دولت یابئی　　ماند شب در خانهٔ اعرابئی

جمله فرزندانش را خرد و بزرگ　　یافت همنام ددان چون شیر و گرگ

هر که بود از خادمانش یکسیره　　گوسفندش نام بودی یا بره

گفت با او کای سپهدار عرب　　ایدم زین نامها امشب عجب

گفت فرزندان که در خیل من اند　　مستعد از بهر قهر دشمن اند

خادمان از بهر خدمتکارنید　　متصل در شغل مهماندارنید

گرگ باید قهر دشمن را و شیر　　تا بود بر کشتن دشمن دلیر

بهر خدمت بره به یا گوسفند　　تا ز فعل او نیابد کس گزند

در مذمت فرزند ناخلف

اینکه گفتم حال فرزند نکوست　　کش باصل خویش پیوند نکوست

آنکه باشد بدسگال و بدسرشت　　در سرشت او هزاران خوی زشت

به بود گر سلک دوران داریش　　پیش گیری شیوهٔ بیزاریش

نوح را

نوح را فرزند چون نا اهل بود فطرت او پر غرور جهل بود
داغ رد لیس من اهلک شنید روی بیرون رفتن از طوفان ندید
چون نباشد حال هر فرزند نیک از خدا می کن طلب فرزند نیک
آن چنان فرزند کاخر در دعا مرگ او جستن نباید از خدا

حکایت شخصی که در ولادت فرزند از بزرگی استمداد

همت کرده بود و باز از برای شروی از همان پیر استمداد همت کرد

پیش شیخی رفت آن مرد فضول بهر فرزندیش خاطر ملول
گفت با من دار شیخا همتی تا ببخشد کردگارم دولتی
تازه سروی رویدم از آب و گلم کز وجود او بیاساید دلم
یعنی آید در کنارم یک پسر کز جمال او شوم روشن بصر
شیخ گفتا خویش را رنجه مدار واگذار این کار را با کردگار
در هر آنکاری که آری روی رای مصلحت را از تو به داند خدای
گفت شیخا من بدین مقصود پیر مانده ام از من عنایت وا مگیر
از دعا شو قاصد بهبود من تا بزودی بر دهد مقصود من
شیخ حالی در دعا بر داشت دست بر نشان افتاد تیر او نشست

یک پسر چون آهوی چین یکبار   از شکارستان عیبش شد شکار
چون نهال شهوتش شاخ هوا   یافت در آب وگلش نشو و نما
با حریفان باده نوشیدن گرفت   وز پی هر کام کوشیدن گرفت
مست شد جا بر کنار بام کرد   دختر همسایه را بدنام کرد
شوهر دختر ز پیش او گریخت   ورنه خونش را بخنجر خواست ریخت
شحنه را دادند ازین صورت خبر   بدرهای زر طمع کرد از پدر
روز و شب این بود کار و بار او   فاش شد در شهر و کو گفتار او
نی نصیحت را اثر بودی درو   نی سیاست کارگر بودی درو
چون پدر زین کار و بار آمد تنگ   باز زد در دامن آن شیخ چنگ
که ندارم غیر تو فریادرس   رحم کن بر من بفریادم برس
کن دعای دیگر اندر کار او   وز سر من دور کن آزار او
شیخ گفت آن روز من گفتم ترا   که مکن الحاح و بگذر بس کن زین دعا
عفو میخواه از خدا و عافیت   کاین بود در هر دو عالم کافیت
چون به بندی بار رحلت زین دیار   نی پسر نی دخترت آید بکار
بندهٔ در بندگی در بند باش   هرچه می آید بدان خرسند باش

دارمنت

در مذمت کردن حکیم شهوت را که ولادت فرزند بی آن معهود نیست

از شه یونان حکیم تیز هوش — کرد چون افسانهٔ فرزند گوش
گفت شاها هر که او شهوت نراند — در غم محرومی از فرزند ماند
چشم عقل و علم کور از شهوتست — دیو پیش دیده حور از شهوتست
هر کجا غوغای شهوت کرد زور — می برد از دل خرد از دیده نور
سیل شهوت هر کجا طوفان کند — خانهٔ اقبال را ویران کند
راه شهوت بر کل و لای بلاست — هر که افتد اندرین کل بر نخاست
هر که یک جرعه می شهوت چشید — تا ابد روی خلاصی زان ندید
زان می اندک بحر منعقد خار شد — کاندکش مستدعی بسیار شد
از می شهوت چو یک جرعه چشی — در مذاق تو نشیند زان خوشی
آن خوشی در بینیت کرده مهار — در کشاکش داردت لیل و نهار
تا نبازی جان براه نیستی — بنودت ممکن کران بازایستی

حکایت کریمی که دعوت سفله را اجابت نکرد تا صحبت با سفلگان عادت نگردد

سفلهٔ مهمانیئی آغاز کرد — سفلگان شهر را آواز کرد
خواند یک صاحب کرم را نیز هم — تا بخوانش رنجه فرماید قدم

گفت باشد نفس نادان لئیم　　زین دو وصف و دلی دُورم نم
چون سوی ایشان لئیمی پی برد　　لقمهٔ چند از طعام وی خورد
لذت آن طعمه دور از خوان او　　دیر ماند در بُن دندان او
چون بخواند سُفلهٔ دیگر مرا　　سویش آن لذت شود رهبر مرا
محو گرد نامم از سلک کرام　　در شمار سفله کان مانم مدام
در مذمت زنان که محل شهوتند و موقوف علیه ولادت فرزند ایشانند
چاره نبود اهل شهوت را از زن　　صحبت زن هست بیخ عُمر کن
زن چه باشد ناقصی در عقل و دین　　هیچ ناقص نیست در عالم چنین
دُور دار از سیرت اهل کمال　　ناقصان را سخره بودن ماه و سال
پیش کامل کان بدانش سرورست　　سخرهٔ ناقص زن ناقص کمترست
بر سر خوان عطای ذو المنن　　نیست کافر نعمتی بدتر ز زن
گر دهی صد سال زن را سیم و زر　　پای تا سر گیری او را در گهر
جامه از دیبای شُشتر دوزیش　　خانه از زرین لگن افروزیش
لعل و دُر آویزهٔ گوشش کنی　　شرب زرکش شربت نوشش کنی
هم بوقت چاشت هم هنگام شام　　خوانش آرائی بگوناگون طعام
چون گُرد

چون شود تشنه زجام گوهری ۞ آبش از سرچشمهٔ خضر آوری
میوه چون خواهد ز تو همچون شهان ۞ نار یزداری و سیب اصفهان
چون فتد از داوری در شیخ و تاب ۞ جمله اینها پیش او هیچست هیچ
گویدت کای جان که از عمر گاه ۞ هیچ چیز از تو ندیدم هیچ گاه
گرچه باشد چهره اش لوح صفا ۞ خالی است آن لوح از حرف وفا
در جهان از زن وفاداری که دید ۞ غیر مکاری و غداری که دید
سالها دستا اندر آغوشت کند ۞ چون بتابی رو فراموشت کند
گر تو پیری یار دیگر بایدش ۞ همدمی از تو قوی تر بایدش
چون جوانی آید او را در نظر ۞ جای تو خواهد که او بندد کمر

حکایت سلیمان علیه السلام و بلقیس که از مقام انصاف سخن گفته اند

بود بلقیس و سلیمان را سخن ۞ روزی اندر کشف سر خویشتن
هر دو را دل بر سر انصاف بود ۞ خاطر از زنگ عزت پاک بود
گفت شاه دین سلیمان از نخست ۞ گرچه بر من ختم ملک آمد درست
در نیاید روز و شب کس از درم ۞ تا من از اول بدستش ننگرم
کوچه تحفه بهر من دارد بکف ۞ کش فزاید پیش من عز و شرف

بعد از آن بلقیس از سر نهفت | زد دم و از حال خود این نکته گفت
کز جهان بر من جوانی نگذرد | کاندرو چشم بحسرت ننگرد
درد لم ناید که ایکاش این جوان | بودیم دمساز جان ناتوان
این بود حال زنان نیکخوی | از زن بد خود نشاید گفت و گوی
خواجه فردوسی که دانای نکوروش | بر زن نیک است نفرین بدش
کی زن بد گونه نیک آیین بود | پیش نیکان در خور نفرین بود

تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند بی موافقت زنان و دایه گرفتن از برای تربیت وی

کرد چون دانا حکیم نیکخواه | شهوت و زن را نکوهش پیش شاه
ساخت تدبیری بدانش کاندران | ماند حیران فکرت دانشوران
نطفه را بی شهوت از صلبش گشاد | در محلی جز رحم آرام داد
بعد نُه مه گشت پیدا زان محل | کودکی بی عیب و طفلی بی خلل
غنچهٔ از گلبن شاهی دمید | نفحهٔ از ملک آگاهی وزید
تاج شد از گوهر او سر بلند | تخت گشت از بخت او فیروزمند
صحن گیتی بی وی و چشم فلک | بود آن بی مردم این بی مردمک
زو بمردم صحن آن معمور شد | چشم این از مردمک پر نور شد

چون نهر

چون ز هر عیبش سلامت یافتند	از سلامت نام او بشگافتند
سالم از آفت چو شد اندام او	زآسمان آمد سلامان نام او
چون بنود از شیر مادر بهره‌مند	دایه کردند بهر او پسند
دلبری در نیکوئی ماه تمام	سال او از بیست کم ابالام
نازک اندامی که از سر تا بپای	جزو جزوش خوب بود و دلربای
بود بر سر فرق او خطی ز سیم	خرمنی از مشک را کرده دو نیم
گیسویش بود از قفا آویخته	زو بهر مو صد بلا آویخته
قامتش سروی ز باغ اعتدال	افسر شاهان براهش پایمال
بود روشن جبهه‌اش آئینه رنگ	ابروی زنگاریش بر وی چو زنگ
چون زدوده زنگ از و آئینه وار	شکل نونی مانده از وی بر کنار
چشم او مستی که کرده نیمخواب	تکیه بر گل زیر چتر شکناب
گوشهای خوش بنوش از هر طرف	گوهر گفتار را سیمین صدف
بر عذارش نیلگون خطی جمیل	رونق مصر جمالش همچو نیل
زان خط ار چه بهر چشم بد کشید	چشم نیکان را بلای بی حد رسید
رشتهٔ دندان او دُرّ خوشاب	حقهٔ دُرّ خوشابش لعل ناب

در دهان او ره اندیشه کم — گفت و گوی عقل فکرت پیشه کم
از لب او جز شکر نگرفته کام — خود کدام است آن لب و شکر کدام
رشحی از چاه زنخدانش گشاد — وز زنخدانش معلق ایستاد
زو هزاران لطفها آمد پدید — غبغبش کردند نام ارباب دید
همچو سیمین لعبت از سیمش تنی — چون صراحی برکشیده گردنی
بر تنش پستان چو آن فخا حباب — کش نسیم انگیخته از روی آب
زیر پستانش شکم رخشنده نور — در سفیدی عاج و در نرمی سمور
دید مشاطه چو لطف آن شکم — گفت این از صفحه گل نیست کم
کرد چون وی این اشارت سوی آن — از سر انگشت اشارت شد نشان
آن نشان را واصفان خواندند ناف — نافه از وی نافه را در دل شکاف
هر که دیدی آن میان کم ز مو — جز کناری زو نکردی آرزو
از گل نسرین سرینش خرمنی — از خسان مستور زیر دامنی
مخزن لطف از دو دست او دو نیم — آستین از هر یکی همیان سیم
در کف او راحت آزردگان — سیلی غفلت بر از افسردگان
آرزوی اهل دل در شست او — قفل دلها را کلید انگشت او

خون

خون ز دستا و درون عاشقان — رنگ حنایش ز خون عاشقان
هر سر انگشتش خضاب و ناخضاب — فندق تر بود یا عناب ناب
ناخنانش بدرهای مختلف — بدرهای او ز حنا منخسف
شکل او شاطر چون آراسته — از سر هر یک هلالی کاسته
چون سخن با ساق و ران او کشید — زان زبان در کام می باید کشید
زانکه می ترسم رسد جای سخن — کان سخن آید گران بر طبع من
بود ستری آن زنا محرم نهان — هیچ کس محرم نه آنرا در جهان
بلکه دزدی پی بآن آورده بود — هرچه آنجا بود غارت کرده بود
در بر آن سیمین صدف بشکافته — گوهر کام خود آنجا یافته
هرچه باشد دیگری را دست زد — بهتر از چشم قبولش دست رد

حکایت آن موسوس سودائی که ببالای آب جانوران دریائی دید دست از آب دریا بشست و آبی پاکیزه تر

آن موسوس بر لب دریا نشست — تا کند بهر تقرب آبدست
دید دریائی پر از ماهی و مار — چغز و خرچنگش هزاران در هزار
هر طرف مرغان آبی در شنا — غوطه زن از قعر دریا قوت خواه
گفت دریائی که چندین جانور — کرده اندر وی بصبح و شام در

کی سزد کز وی بشویم دست و روی	شستم اکنون دست خود زین شستشوی
چشمهٔ خواهم بسان زمزمی	کوته از وی دست هر نامحرمی
کانچه شد آلوده از آلودگان	فارغند از وی جگر پالودگان

قیام نمودن ابسال بدایگی سلامان و دامن برزدن در پرورش آن پاکیزه دامان

شاه چون دایه گرفت ابسال را	تا سلامان همایون فال را
آورد در دامن احسان خویش	پرورد از رشحهٔ پستان خویش
چشم او چون بر سلامان اوفتاد	زان نظر چاکش بدامان اوفتاد
شد بجان مشعوف لطف گوهرش	همچو گوهر بست در مهد زرش
در تماشای رخ آن دلفروز	رفت از و خواب شب و آرام روز
روز تا شب جدّ او و جهد او	بود در بست و گشاد مهد او
گه تنش را شستی از مشک و گلاب	گه گرفتی پیکرش در شهد ناب
مهر آن مه بس که در جانش نشست	چشم مهر از هر که غیر از او ببست
گر میسر گشتیش بی هیچ شک	کردیش جا در بصر چون مردمک
بعد چندی چون ز شیرش باز کرد	نوع دیگر کار و بار آغاز کرد
وقت خفتن راست کردی بسترش	سوختی چون شمع بالای سرش

بامداد

بامداد از خواب چون برخاستی　　همچو زرین لعبتش آراستی
سرمه کردی نرگس شهلای او　　چست بستی جامه بر بالای او
کج نهادی بر سرش زرین کلاه　　وز برش آویختی زلف سیاه
با مرصع بندهای لعل و زر　　بر میان نازکش بستی کمر
کردی ایشان خدمتش بیگاه و گه　　تا شدش سال جوانی چارده
چارده بودش بخوبی ماه رو　　سال او هم چارده چون ماه او
پایهٔ حسنش بسی بالا گرفت　　در همه دلها هوایش جا گرفت
شد یکی صد حسن او وآن صد هزار　　صد هزاران دل ز عشقش بیقرار
با قد چون نیزه بود آن دلپسند　　آفتابی گشته یک نیزه بلند
نیزه واری قد او چون سر کشید　　بر دل هر کس از او زخمی رسید
زان بلندی هر کجا افتاد تاب　　سوختی جان عالمی زان آفتاب
جبهه‌اش بدر و از او نیمی نهان　　با هلال منخسف کرده قران
بینیش زیر هلال منخسف　　در میان ماه کافوری الف
چشم مستش آهوی مردم شکار　　جلوه گاهش در میان لاله زار
ملک خوبی را برخها شاه بود　　شوکت شاهی باو همراه بود

خاتم شاهیش لعل آتشین	گنج در تو گوهرش زیر نگین
تازه سیبش میوهٔ باغ بهشت	آفرین بر دست او کین میوه کشت
چشمه‌سار لطف سیب غبغبش	تشنه کان را آمده جان بر لبش
گردن او سرفراز مهوشان	در کمندش گردن گردنکشان
پاکبازان از پی دفع گزند	از دعا بر بازویش تعویذ بند
پست ازو قدر همه زورآوران	زیر دستش ساعد سیمین بران
ساعدش را از یسار و از یمین	جان‌فشانان نقد جان در آستین
پنجه‌اش داده شکست سیم ناب	دست هر فولاد بازو داده تاب
نقد راحت در دو کف دو رشته او	حسن خاتم ختم بر انگشت او
هرچه از وصف جمالش گفته شد	گوهری از بحر صورت سفته شد
گوش جان را کن بسوی من گرو	شمهٔ از دیگر احوالش شنو

در صفت قدرت فهم و جودت نثر و نظم وی

لطف طبعش در سخن مو می‌شکافت	لفظ نشنیده بمعنی می‌شتافت
پیش از آن کش لفظ در گوش آمدی	معنیش در رقعهٔ هوش آمدی
هرچه نظم از بحر طبعش یک گهر	هرچه نثر از باغ لطفش یک ثمر

برچون ثریا

چون ثریا پایهٔ نظمش بلند | چون بنات النعش نثرش ارجمند
در لطایف لعل او حاضر جواب | در دقایق فهم او صافی چو آب
خط او چون خط خوبان دلفریب | خوش نویسان زو چو عاشق ناشکیب
چون گرفتی خامهٔ مشکین رقم | آفرین کردی برو لوح و قلم
جانش از هر حکمتی محظوظ بود | نکته های حکمتش محفوظ بود
در ادای حکمت یونانیان | گفتیش یونانیان نعم البیان

در صفت بزم عیش سازی و سرود عشرت پردازی وی

شب که از هر کار دل پرداختی | با حریفان نرد عشرت باختی
بزمگاهی چون بهشت آراستی | مطربان حور پیکر خواستی
چون دماغ او شدی از باده گرم | برگرفتی از میان جلباب شرم
گاه با قوال دمساز آمدی | با مغنی نغمه پرداز آمدی
تنتنش را از لب شکر شکن | چون مسیحا جان برآوردی بتن
گه شدی همراه نائی ره سپر | کردی از لبها نیش را نی شکر
بانگ نی را با شکر آمیختی | گوش را شکر بدامان ریختی
گاه از چنگی گرفتی چنگ را | تیز کردی سوزناک آهنگ را

فندق تر ریختی بر خشک تار | در تر و در خشک افکندی شرار
گاهی از بربط چو طفل خردسال | در کنار خود بزخم گوشمال
ناله‌های دردناک انگیختی | با لغان را از مژه خون ریختی
گاه می‌شد بلبل آوا در غزل | گاه بینرود دستی در قول و عمل
هر شب اینش کار بودی تا سحر | با حریفان این چنین بردی بسر
چون تن از خواب سحر آسودیش | بامدادان عزم میدان بودیش

صفت چوگان باختن وی با همسران و گوی بردن وی از دیگران

صبحدم چون شاه این نیلی تتق | بارگی راندی بمیدان افق
شه سلامان نیم مست و نیم خواب | پای کردی سوی میدان در رکاب
با گروهی از نژاد خسروان | خردسال و تازه روی و نوجوان
هر یکی در خیل خوبان سروری | آفت ملکی بلای کشوری
صولجان بر کف بمیدان تاختی | گوی زرین در میان انداختی
یک بیک چوگان زنان چو بای جال | گرد یک مه حلقه کرده صد هلال
گرچه بودی زخم چوگان از همه | بود چابکتر سلامان از همه
گوی بر کار از همه با صد شتاب | گوی مه بود و سلامان آفتاب

با هلال

با هلال صولجان دنبال ماه　　حال گویان می شدی تا حال گاه
گوی اگر صد بار از آنجا باز پس　　آمدی هر بار حال این بود بس
آری آنکس را که دولت یار شد　　وز نهال بخت برخوردار شد
هیچ چوگان زیر این چرخ کبود　　گوی نتواند ز میدانش ربود

در صفت کمانداری و تیراندازی وی

شه چو برگشتی ز چوگان باختن　　چون کمان یازان بتیر انداختن
از کمانداران خاص اندر زمان　　خواستی ناکرده زه چاچی کمان
بی مدد آن را بزه آراستی　　بانگ زه از گوشه برخاستی
دست مالیدی بر آن چالاک و چست　　تا بن گوشش کشیدی از نخست
گاه بنهادی سه پر مرغی بر آن　　ره سپر گشتی بهنجار نشان
گر نشان بودی ازین فیروزه سفر　　نقطهٔ بی شک شدی هر نقطه صفر
ور گشادی تیر پرتابی ز شست　　بودیش خط افق جای نشست
ورنه مانع سختی گردون شدی　　از خط دور افق بیرون شدی
در سر تیرش نرستی از خطر　　گاه صید آهو بپا یتهو به پر
پی سوی مقصود بردی راست پا　　همچو طبع راست محفوظ از خطا

در صفت جود و سخا و بذل و عطای وی

بود در جود و سخا دریا کفی　　بل کش از بحر عطا دریا کفی

پر شدی از فیض آن ابر کرم　　عرصهٔ گیتی ز دینار و درم

نسبتش کم کن بدریا کوز کف　　گوهر افکندی به بیرون وین صدف

ز ابر بودی دست جود او فره　　ابر باشد قطره بخش او بدره ده

بزم جودش را چو می آراستم　　نسبتش با معن و حاتم خواستم

لیک اندر جنب او بی قال و قیل　　معن باشد مدخل و حاتم بخیل

بسکه دستش داشتی با بسط خوی　　تا فتی انگشت او از قبض وی

قبض کف گر خواستی انگشت او　　خم نکردی پشت خود در مشت او

گر گذشتی بر در او سایلی　　از جفای فاقه خون گشته دلی

بسکه بر وی بار احسان ریختی　　یک زبان از بار او بگریختی

حکایت گریختن قطران شاعر از بسیاری عطای ممدوح خود فضلون

بود قطران نکته دانی سحر ساز　　قطرهٔ از کلک او دریای راز

بهر دریا بخششش فضلون لقب　　گفت فضلی سر بسر فضل و ادب

طبع فضلون چون بر آن اقبال کرد　　دامنش از مال مالامال کرد

روز دیگر

روز دیگر مدحت او را نخواند　　ضعف قول سیم و زر بر وی فشاند
همچنین روز دگر این کار کرد　　روزها این کار را تکرار کرد
شد ز بس تضعیف چندان آن صله　　کو تبنگ آمد از آنش حوصله
چون در آمد شب چو برق از جای جست　　وز حریم فضل فضلون بار بست
بامدادانش طلب کرد و نیافت　　گفت مسکین روی ازین دولت بتافت
بودیم تا دست در بذل و کرم　　با ویم این بود دستور کرم
لیک او را تاب این بخشش نبود　　در سفر زین آستان کوشش نمود

اشارت بانکه این مدحتها مدحت حضرت شهریاری کامکار است خلد ملکه و سلطانه

شب خرد آن ناصح شیرین خطاب　　کرد مشفق وار آغاز عتاب
جا میا این فکرت بیهوده چند　　سودن این کلک نافرسوده چند
هر که بر ملک بقا فیروز نیست　　دی بفرض ار بوده است امروز نیست
کم مکن سررشتهٔ مقصود را　　مدح کم گو شاه ناموجود را
گفتم ای سرچشمهٔ دانشوری　　بر تو ختم اندیشهٔ نطق آوری
قصد من زین مدح شاهی دیگر است　　کافسر اقبالش اکنون بر سر است
هفت کشور سخرهٔ فرمان اوست　　هفت دریا رشحهٔ احسان اوست

وصف خاصان به زعام اندر نهفت | با وصافی وقت آن عارف که گفت
خوشتر آن باشد که وصف دلبران | گفته آید در لباس دیگران
هر کس آری محرم این راز نیست | بر رخ هر محرم این در باز نیست
عاشقی بر گوشهٔ بنشسته بود | گفت و گو با خویش پیوسته بود
هردم از نو داستانی ساختی | ناشنیده قصهٔ پرداختی
گه زمه گفتی گهی از آفتاب | گاهی از برگ گلی سنبل نقاب
گه ز قد سرو کردی نکته راست | گاه از آن حسن کش ز خاک پای خاست
غافلی از دور آنرا می‌شنید | خاطرش از هرزه گوئی می‌رمید
گفت با وی کای تعشق رفته نام | عاشق از معشوق خود راند کلام
عاشق و نام کسان گفتن که چه | گوهر وصف خسان سفتن که چه
گفت کای دور از نشان عاشقان | فهم نتوانی زبان عاشقان
ز آفتاب و مه غرض یار من است | سر این بر نکته دانان روشن است
گل که گفتم لطف رویش خواستم | ذکر سنبل رفت مویش خواستم
سرو چون قامت رعنای او | من خسم رسته ز خاک پای او
گر تو واقف از زبان من شوی | جز حدیث عشق از من نشنوی

بکمال

بکمال رسیدن اسباب جمال سلامان و ظاهر شدن عشق ابسال
بروی و حیله نمودن تا وی را نیز گرفتار خود گرداند ٥

چون سلامان را شد اسباب جمال — از بلاغت جمع و رخ در حد کمال
سرو نازش نازکی از سر گرفت — باغ لطفش رونق دیگر گرفت
نارسیده میوه بود از نخست — چون رسیدن شد بر آن میوه درست
خاطر ابسال چیدن خواستش — وز پی چیدن چشیدن خواستش
لیک بود آن میوه بر شاخ بلند — بود کوتاه آرزو را زان کمند
شاهدی پرعشوه بود ابسال نیز — کم نه ز اسباب جمالش هیچ چیز
با سلامان عرض خوبی ساز کرد — شیوهٔ جولان گری آغاز کرد
گاه بر رسم نغوله پیش سر — بافتی زنجیرهٔ از مشک تر
تا بدان زنجیرهٔ دانا پسند — ساختی پای دل شهزاده بند
گاه مشکین موی را بشکافتی — فرق کرده زان دو گیسو بافتی
یعنی از وی کام دل نایافتن — تا کیم خواهد بدینسان تافتن
گه نهادی چون بتان دلفروز — بر کمان ابروان چون وسمه توز
تا ز جان او ز بزنکاری کمان — صید کردی مایهٔ امن و امان

چشم خود را کردی از سرمه سیاه | تاش بردی زان سیه کاری ز راه
برگ گل را دادی از گلگونه زیب | تا بدان رنگش ز دل بردی شکیب
دانهٔ مشکین نهادی بر عذار | تا بدان مرغ دلش کردی شکار
گه گشادی بند از تنگ شکر | گه شکستی مهر بر درج گهر
تا چو شکر بر دلش شیرین شدی | وز لب گویاش گوهرچین شدی
گه نمودی از گریبان گوی زر | زیر آن طوق مرصع از گهر
تا کشیدی با همه فرخندگی | گردنش را زیر طوق بندگی
گه بکاری دست سیمین برزدی | زان بهانه آستین را برزدی
تا نگارین ساعد او آشکار | دیدی و کردی بخون چهره نگار
گه چو بهر خدمتی کردی قیام | سخت‌تر برداشتی از جای گام
تا ز بانگ جنبش خلخال او | تاج‌ور فرقش شدی پامال او
بودی القصه بصد مکر و حیل | جلوه‌گر در چشم او در هر محل
صبح و شامش روی در خود داشتی | یکدمش غافل ز خود نگذاشتی
زانکه میدانست کز راه نظر | عشق دارد در دل عاشق اثر
جز بدیدار بتان دل‌پذیر | عشق در دلها نگردد جای‌گیر

حکایت

حکایت زلیخا که بر همه اطراف منزل خود تصویر جمال خود کرد تا یوسف علیه السلام بهر طرف که نگرد صورت وی بیند و بوی میل کند

بین زلیخا را که جان پر امید   ساخت کاخی چون دل صوفی سفید
هیچ نقشی هیچ رنگی نی درو   چون رخ آئینه زنگی نی درو
نقش بندی خواست آنگه چیره دست   تا بهر جا صورت او نقش بست
هیچ جا از نقش او خالی نماند   شادمان بنشست و یوسف را بخواند
پرده از رخسار زیبا بر گرفت   وز مراد خود حکایت در گرفت
یوسف از گفت و شنیدش رخ بتافت   صورت او دید رو هر سو که تافت
صورت او را چو پی در پی بدید   آمدش میلی بوصل او پدید
بر سر آن شد که کام او دهد   شکر کامی بکام او نهد
لیک برهانی ز غیبش رو نمود   عصمت یزدانیش دریافت زود
دست خویش از کام او ناکام داشت   کامکاری را بهنگامش گذاشت

تاثیر کردن حیلتهای ابسال در سلامان و مایل شدن بسوی وی

چون سلامان با همه حلم و وقار   کرد در وی عشوهٔ ابسال کار
در دل از مژگان او خارش خلید   وز کمند زلف او مارش گزید

زابروانش طاقت او گشت طاق　　وز لبش شد تلخ شهدش در مذاق
نرگس جادوی او خوابش ببرد　　حلقهٔ گیسوی او تابش ببرد
اشک او از عارضش گلرنگ شد　　عیشش از یاد دهانش تنگ شد
دید بر رخسار او خال سیاه　　گشت از آن خال سیه حالش تباه
دید جعد بی‌قرارش بر عذار　　ز آرزوی وصل او شد بی‌قرار
شوقش از پرده برون آورد لیک　　در درون اندیشه میکرد نیک
که مبادا گر چشم طعم وصال　　طعم آن بر جان من گردد وبال
آن نماند با من و عمر دراز　　مانم از جاه و جلال خویش باز
دولتی کان مرد را جاوید نیست　　بخردان را قبلهٔ امید نیست

حکایت آن زاغ کور بر لب آب شور که حوصل ویرا آب شیرین میداد اما ویرا آن قبول نمی افتاد

بود همچون بوم زاغی روزکور　　جا گرفته بر لب دریای شور
بودی از دریای شور آبشخورش　　دادی آن شورابه طعم شکرش
از قضا مرغی حواصل نام او　　حوصله از چشمهٔ انعام او
سایهٔ دولت بفرق او فکند　　نامدش شورابهٔ دریا پسند
گفت پیش آی ز شوری در گله　　کاب شیرینت دهم از حوصله

گفت

گفت ترسم کآب شیرین چون چشم　　طعم آب شور گردد ناخوشم
زآب شیرین مانم و باشد نفور　　طبع من زآب شخور دریای شور
بر لب دریا نشسته روز و شب　　در میان هر دو مانم تشنه لب
به که سازم هم باب شور خویش　　تا نیاید رنج بی آبیم پیش

رفتن ابسال چون در پیش سلامان و تمتع یافتن ایشان از صحبت یکدیگر

چون سلامان مایل ابسال شد　　طالع ابسال فرخ فال شد
یافت آن مهر قدیم او نوی　　شد بدو پیوند امیدش قوی
فرصتی میجُست در بیگاه و گاه　　یابد اندر خلوت آن ماه راه
کام دل از لعل او حاصل کند　　جان شیرین با لبش واصل کند
تا شبی سویش بخلوت راه یافت　　نقد جان بر دست پیش او شتافت
همچو سایه زیر پای او فتاد　　در تواضع روی بر پای او نهاد
شه سلامان نیز با صد عز و ناز　　کرد دست مرحمت سویش دراز
چون قبا تنگ اندر آغوشش گرفت　　کام جان از چشمه نوشش گرفت
هر دو را از بوسه شد آغاز کار　　زانکه بوس آمد قلاوز کنار
بسکه می سودند با هم لب بلب　　شد لبالب هر دو را جام طرب

گرچه لبهاشان بهم بسیار سود	ماند باقی آنچه اصل کار بود
بهر سودائی که در سر داشتند	پردهٔ شرم از میان برداشتند
شد گشاده در میان بندی که بود	سخت تر شد میل پیوندی که بود
داشت شکر آن یکی شیر این دگر	شد بهم آمیخته شیر و شکر
کام جان بر شیر و شکر بودشان	تا شکر خواب سحر بربودشان

بیدار شدن سلامان از خواب شب و طلب داشتن ابسال را بمجلس طرب

صبحدم کین شاهد مشکین نقاب	بهر خواب آلودگان از زر ناب
میلها زین طاق زنگاری کشید	دیده‌ها را کحل بیداری کشید
خاست شهزاده ز بستر کامیاب	چشمی از بیداری شب نیمخواب
خارخاری از خمار شب درو	جنبشی از شوق یار شب درو
خاطرش از بهر دفع آن خمار	جرعهٔ میخواست لیک از لعل یار
یار را بی زحمت اغیار خواند	پهلوی خود بر سر مسند نشاند
برقع از شرم جمالش باز کرد	عشرت دوشینه با او ساز کرد
روز دیگر بر همین دستور بود	چشم زخم دهر از ایشان دور بود
روز هفته هفته شد مه ماه سال	ماه و سالی خالی از رنج و ملال

همتش

همتش آن بود کان عیش و طرب / نی بروز افتد ز یکدیگر نه شب

لیک دور چرخ می‌گفت از کمین / نیست دأب من که بگذارم چنین

ای بسا صحبت که روز انگیختم / چون شب آمد سلک آن بگسیختم

وی بسا دولت که دادم وقت شام / صبحدم را نوبتش وشد تمام

حکایت آن اعرابی که خوان خلیفه را پسندید و گفت بعد ازین اینجا خواهم آمد و جواب گفتن خلیفه که شاید نگذارند و گفتن اعرابی که آن وقت تقصیر از شما خواهد بود نه از من

روی در بغداد کرد اعرابیی / در تمنای غنیمت یابیی

بعد چندین روز باز از انتظار / بر سر خوان خلافت یافت بار

پیش او افتاد خالی از گزند / یک طبق پالوده از جلاب و قند

چرب و شیرین چون زبان اهل دل / نرم و نازک چون لب ابر دل گسل

ایمن از آزار مشتی ژاژخای / چون نهی بر لب کند بر معده جای

چون دهان از خوردن آن ساخت پاک / با خلیفه گفت در راز ترس و باک

کای ترا بر ذروهٔ افلاک مهد / بستم اکنون با خدای خویش عهد

کاندرین مهمان سرای سبزفام / از برای چاشت تا آیید شام

جز بسوی خوان تو ننهم گام خویش / تا ازین پالوده گیرم کام خویش

شد خلیفه زین سخن خندان و گفت ای ز تو پوشیده اسرار نهفت
شاید اینجا باز بندندت دگر زحمت آمد شدن چندین مبر
گفت تقصیر از تو باشد از زمان نی ز من ای قبلهٔ امن و امان
میکنم من صرف سعی خویشتن چون تو نگذاری چه باشد جرم من

حکایت آگاه شدن حکیم و پادشاه از کار سلامان و ابسال و سرزنش کردن سلامان را از آن حال

چون سلامان شد حریف ابسال را صرف وصلش کرد ماه و سال را
باز ماند از خدمت شاه و حکیم هر دو را دل شد ز هجر او دو نیم
چون ز حال او خبر جستند باز محرمان کردندشان دانای راز
بهر پرسش پیش خویشش خواندند با وی از هر جا حکایت راندند
نکتها گفتند از نوی و کهن تا بمقصود از طلب آمد سخن
شد یقین کان قصه از وی راست بود داستانی بی کم و بی کاست بود
هر یک اندر کار وی رائی زدند در خلاصش دستی و پائی زدند
بر نصیحت یافت کار اول قرار کز نصیحت نیست بهتر هیچ کار
از نصیحت ناقصان کامل شوند وز نصیحت مدبران مقبل شوند
از نصیحت تازه گردد هر دلی از نصیحت حل شود هر مشکلی

ناصحان

ناصحان پیغمبرانند از نخست کشته کار عقل و دین شان درست
هر که از پیغمبران دم زد برد جز نصیحت زآسمان ناید فرود

نصیحت کردن پادشاه سلامان را

شاه بادی گفت کای جان پدر شمع بزم افروز ایوان پدر
دیدهٔ اقبال من روشن بتوست عرصهٔ آمال من گلشن بتوست
سالها چون غنچه دل خون کرده‌ام تا گلی چون تو بدست آورده‌ام
همچو گل از دست من دامن مکش خنجر خار جفا بر من مکش
در هوای لُست تاجم فرق سای وز برای تست تختم زیر پای
رو بمعشوقان نابخرد منه افسر دولت ز فرق خود منه
دست دل در شاهد رعنا مزن تخم شوکت را به پشت پا مزن
منصب تو چیست چوگان باختن رخش زیر ران بمیدان تاختن
نی گرفتن زلف چون چوگان بدست پهلوی سیمین بران کردن نشست
در شکارستان اگر تیر افکنی گاه آهو گاه نخجیر افکنی
به گزین آهو وشان شیر گیر بینمت نخجیر وار آماج تیر
در صف مردان روی شمشیر زن وز تن گردان شوی گردن فکن

به که از گردان مرد افکن جهی — پیش شمشیر زنی گردن نهی
ترک این کردار کن بهر خدای — ورنه خواهم زین غم افتادن ز پای
سالها بهر تو ننشستم ز پا — شرم بادت کافکنی از پا مرا

اشارت بخونریزی شیرویه خسرو را و نامبارکی آن بروی

غرق خون چون خسرو از شیرویه خفت — نکتهٔ خوش در حق شیرویه گفت
کای بد آن شاخی که آب اصل خورد — سر کشید از آب و قصد اصل کرد
اصل را چون کند و شد میدان فراخ — خشک و بی بر بر زمین افتاد شاخ

جواب گفتن سلامان پادشاه را

چون سلامان آن نصیحت گوش کرد — بحر طبع او ز گوهر جوش کرد
گفت شاها بندهٔ رای توام — خاک پای تخت فرسای توام
هرچه فرمودی بجان کردم قبول — لیکن از بی صبری خویشم ملول
نیست از دست دل رنجور من — صبر بر فرموده ات مقدور من
بارها با خویش اندیشیده ام — در خلاصی زین بلا پیچیده ام
لیک چون یادم ازان ماه آمده است — جان من در ناله و آه آمده است
ور فتاده چشم من بر روی او — کرده ام روی از دو عالم سوی او

در تماشای

در تماشای رخ آن دل پسند　　نه نصیحت مانده بر یادم نه پند

حکایت روباه باروباه بچه

گفت باروباه بچه مادرش　　چون بباغ میوه آمد رهبرش
میوه چندان خور که بتوانی تبک　　رستکاری یافتن زآسیب سک
گفت ای مادر چو بینم میوه را　　کی توانم کار بست این شیوه را
حرص میوه پردهٔ هوشم شود　　در گزند سک فراموشم شود

نصیحت کردن حکیم سلامان را

چون شه از پند سلامان شد خموش　　شد حکیم اندر نصیحت سنج کوش
گفت کای نوبادهٔ باغ کهن　　آخرین نقش بدیع کلک کن
حرف خوان دفتر هفت و چهار　　خط شناس صفحهٔ لیل و نهار
خازن گنجینهٔ آدم توئی　　نسخهٔ مجموعهٔ عالم توئی
قدر خود بشناس و مشمر سرسری　　خویش را کز هرچه گویم برتری
انکه دست قدرتش خاکت سرشت　　حرف حکمت بر دل پاکت نوشت
پاک کن از نقش صورت سینه را　　روی در معنی کن این آئینه را
تا شود گنج معانی سینه ات　　غرق نور معرفت آئینه ات

چشم خویش از طلعت شاهد بپوش / بیش ازین در صحبت شاهد مکوش
چیست شاهد صورتی پر عار و عیب / از هوس نی دانشش پاک و نه جیب
بر چنین آلودهٔ مفتون مشو / وز حریم عافیت بیرون مشو
نطفه در تن مایهٔ جان بخش تست / قوت اعضا قوت ارکان تست
ای ز شهوت با تن و جان در ستیز / گوش دارش خواهی و خواهی بریز
بودت از آغاز عالی مرتبه / برفراز چرخ بودت کوکبه
شهوت نفست بزیر انداخته / در حضیض خاک بندت ساخته

حکایت آن خروس و مؤذن

با خروس آن تاج دار سرفراز / آن مؤذن گفت در وقت نماز
هیچ دانا وقت نشناسد چو تو / وز فوات وقت نهراسد چو تو
با چنین دانائی ای دستان سرای / کنگر عرشت همی بایست جای
ماکیانی چند را کرده کله / چند کردی در ته هر مزبله
گفت بود اول مرا پایه بلند / شهوت نفسم بدین پستی فکند
گر ز نفس و شهوتش بگذشتمی / در ته هر مزبله کی گشتمی
در ریاض قدس محرم بودمی / با خروس عرش همدم بودمی

جواب

جواب گفتن سلامان حکیم را

چون سلامان از حکیم اینها شنید   بوی حکمت بر مشام او وزید
گفت ای جان فلاطون از تو شاد   صد ارسطو زیر فرمان تو باد
عقلها بودند از آغاز ده   ساختی ده را تو اکنون بازده
من نهاده روی در راه توام   کمترین شاگرد درگاه توام
هرچه گفتی عین حکمت یافتم   در قبول آن بجان بشتافتم
لیک بر رای منیرت روشن است   کاختیار کار بیرون از من است
قدرت فاعل بقدر قابل است   قابلیت نی بجعل جاعل است
هرچه او را من ز اول قابلم   کی توانم کز وی آخر بگسلم
بلکه هست از قدرت فاعل بدر   بر خلاف آن برون دادن اثر

حکایت پیر روستائی با پسر

ساده مردی شد مسافر با پسر   هر دو را بر یک خرک بار سفر
بود پای از محنت ره ریششان   بر سر آن کوهی آمد پیششان
کوهی از بالا بلندی پرشکوه   سو جزن دریائی اندر زیر کوه
بر سر آن کوه راهی بس تنگ   کز عبورش بود پای وهم لنگ

هیچکس را زان نیارستی گذار		تا نکردی از شکم پا همچو مار
هرچه افتادی ازین باریک راه		قعر دریا بودیش آرامگاه
ناگهان شد آن خرک زانجا خطا		زد پسر بانگ از قفایش کای خدا
شد خرم زین ره خطا نگذارش		هر کجا باشد سلامت دارش
پیر گفتا بانگ کم زن ای پسر		کاختیار از دست او شد هم بدر
گر تو حکم راست خواهی جبر راست		کاختیار اینجا گمان بردن خطاست

تنگ شدن کار بر سلامان از ملامت بسیار شاه
و حکیم را گذاشتن و با ابسال راه گریز برداشتن

هر کجا از عشق جانی در هم است		محنت آید محنت و غم در غم است
خاصه عشقی کش ملامت یار شد		گفت و گوی ناصحان بسیار شد
از ملامت سخت گردد کار عشق		وز ملامت گر فزون تیمار عشق
بی ملامت عشق جان پروردن است		چون ملامت یار شد خون خوردن است
چون سلامان آن ملامتها شنید		جان شیرینش ز غم بر لب رسید
مهر ابسال از درون او نکند		لیک شوری در درون او فکند
جانش از تیر ملامت ریش شد		در دل اندوهی که بودش بیش شد

می بکاهد

می بکاهد از ملامت جان مرد — صبر بروی کی بود امکان مرد
می توان یک زخم خورد از تیغ تیز — چون پیاپی شد چه چاره از گریز
روزها اندیشه کاری پیشه کرد — بارها در کار خود اندیشه کرد
با هزار اندیشه در تدبیر کار — یافت کارش بر فرار آخر قرار
کرد خاطر از وطن پرداخته — محملی از بهر رفتن ساخته
یار بی اغیار چون در بر بود — خانه هر چه تنگ تر بهتر بود
بلکه هر جا یار را افتد درنگ — کی بود بر عاشق دلخسته تنگ

حکایت فراخ بودن زندان بر زلیخا در مشاهدهٔ جمال یوسف علیه السلام

یوسف کنعان چو در زندان نشست — بر زلیخا آمد از هجران شکست
خان و مان بروی چو زندان تنگ شد — سوی زندان هر شبش آهنگ شد
گفت با او فارغی از داغ عشق — ناچشیده میوهٔ از باغ عشق
چند ازین بستان سرای نازنین — چون گنه کاران شوی زندان نشین
گفت باشد از جمال دوست دور — عرصهٔ آفاق بر من چشم مور
ور کنم با او بچشم مور جای — خوشترم آید ز صد بستان سرای

در دریا نشستن سلامان و ابسال و بجزیرهٔ خرم رسیدن و در آنجا آرام گرفتن و مقیم شدن

چون سلامان هفته محمل براند | پندگویان را برو دستی نماند

از ملامت ایمن و فارغ زیند | بار خود بر ساحل بحری فکند

دید بحری همچو گردون بی کران | چشمهای بحریان چون اختران

قاف تا قاف امتداد دور او | تا به پشت گاوُ ماهی غورِ او

کوه پیکر موجها در اضطراب | گشته کوهستان از آنها روی آب

یا نه بختی اشتران از هر طرف | از سر مستی بلب آورده کف

ماهیان در روی نمایان بیدریغ | همچو جوهر از صقالت داده تیغ

بلکه پیدا پیش چشم خورده بین | چون خطائی نقش بر دیبای چین

کرده سطح آب را هر جا دو نیم | همچو نیلی دیبه را مقراض سیم

گر بجنبیدی نهنگش زین نشیب | جوزهر خوردی برین بالا نهیب

چون سلامان بحر را نظاره کرد | بهر اسباب گذشتن چاره کرد

کرد پیدا زورقی چون ماه نو | بر کنار بحرا خضر تیز رو

هر دو رفتند اندرو آسوده حال | شد مه و خورشید را منزل هلال

شد روان وز بادبان پر ساخته | همچو بط سینه بر آب انداخته

راه را بر خود بسینه می شکافت | روی بر مقصد بسینه می شتافت

بلدبرگل

بود بر شکل کمان لیکن ز تیر — تیزپرتر می گذشت از آبگیر
از پس ماهی که زورق راندند — وز دم دریا ز رونق ماندند
شد نمایان بحر پیدا بیشهٔ — وصف آن بیرون ز هر اندیشهٔ
هیچ مرغ اندر همه عالم نبود — کاندران عشرتگه خرم نبود
یک طرف در جلوه با هم جوق جوق — چون تذرو از تاج و چون قمری ز طوق
یک طرف صف صف همه دستانسرای — ساز دستان کرده از منقار و نای
بود درختان شاخ در شاخ اندرو — در نوا مرغان گستاخ اندرو
میوه در پای درختان ریخته — خشک و تر بر یکدگر آمیخته
چشمهٔ آبی بزیر هر درخت — آفتاب و سایه گردش لخت لخت
شاخ بود از باد دست رعشه دار — مشت پر دینار از بهر نثار
چون بنودی نیک گیرا مشت او — ریختی از فرجهٔ انگشت او
گوئیا باغ ارم چون رو نهفت — غنچهٔ پیدائیش آنجا شکفت
یا بهشت عدن بی روز حساب — برگرفت از روی خوبش آنجا نقاب
چون سلامان دید لطف بیشه را — از سفر کوتاه کرد اندیشه را
با دل فارغ ز هر امید و بیم — گشت با ابسال در بیشه مقیم

هر دو شادان همچو جان و تن بهم   هر دو خرم چون گل و سوسن بهم
صحبتی ز آویزش اغیار دور   راحتی ز آمیزش تیمار دور
نی ملامت پیشه با ایشان بجنگ   نی نفاق اندیشه با ایشان بزنگ
گل در آغوش و خراش خار نی   گنج در پهلو و رنج مار نی
هر زمان در مرغزاری کرده جای   هر نفس از چشمه ساری خورده آب
گاه با بلبل بگفتار آمده   گاه با طوطی شکر خوار آمده
گاه با طاوس در جولان گری   گاه در رفتار با کبک دری
قصه کوته دل پر از عیش و طرب   هر دو می بردند روز خود بشب
خود چه بهتر زان که باشد با تو یار   در میان و عیب جویان برکنار
در کنار تو بجز مقصود نی   مانع مقصود تو موجود نی
حکایت جواب گفتن وامق با آنکه پرسیدا زوی که مقصود تو ازین جست و جوی چیست
خرده دانی گفت با وامق براز   کای ز داغ عشق عذرا در گداز
میبری عمری بسر در جست و جوی   چیست مقصودت ز جست و جو بگوی
گفت مقصود آنکه با عذرا بهم   روی خویش اندر یکی صحرا نهم
در میان بادیه گیرم وطن   بر سر یک چشمه با شم خیمه زن
دولت

دوست زانجا دور و دشمن نیز هم   جان ز خلق آسوده و تن نیز هم
کر روم هر سو دو صد فرسنک بیش   نایدم از آدمی دیار پیش
دیده کردد مو بمو اعضای من   قبلهٔ رویم شود عذرای من
با هزاران دیده رو سویش کنم   تا ابد نظارهٔ رویش کنم
بلکه از نظاره هم یکسو شوم   وز دوئی آزاد کردم او شوم
تا دوئی باقی بود دوری بود   جان اسیر داغ مهجوری بود
چون نهد عاشق بکوی وصل کام   جز یکی می در نکنجد والسلام

آکاه شدن شاه از رفتن سلامان و خبر یافتن از حال وی از آئینهٔ کیتی نمای و کار فرمودن حال وی را دانستن

شه چو شد آکاه بعد از چند کاه   زان فراق جان کداز عمر کاه
ناله بر کردون رسانیدن کرفت   وز دو دیده خون چکانیدن کرفت
کفت کز هر جا خبر جستند باز   کس نبود آکاه از آن پوشیده راز
داشت شاه آئینهٔ کیتی نمای   پرده ز اسرار همه کیتی کشای
چون دل عارف نبود از وی نهان   هیچ حالی از بد و نیک جهان
کفت کان آئینه را دارید پیش   تا در آن بینم رخ مقصود خویش
چون بر آن آئینه افتادش نظر   یافت از کم کشتکان خود خبر

هردو را عشرت کنان در بیشه دید   وز غم ایام بی اندیشه دید
باهم از فکر جهان بودند دور   وز همه اهل جهان یکسر نفور
هریکی شاد از لقای دیگری   هیچشان غم نی برای دیگری
شاه چون جمعیت ایشان بدید   رحمتی آمد بر ایشانش پدید
بی ملامت کردن خاطرخراش   هرچه دانستی ز اسباب معاش
یکسر موئی فرو نگذاشتی   جمله را آنجا مهیا داشتی
ایخوش آن روشن دل پاکیزه رای   کاورد شرط مروت را بجای
هرکجا بیند دو همدم را بهم   خورده جام شادی و غم را بهم
جانشان صافی ز زنگ تفرقه   جامشان ایمن ز سنگ تفرقه
اندر ان اقبالشان یاری کند   و ندران دولت مددکاری کند
نی که از هم بگسلد پیوندشان   وافکند بر رشتهٔ جان پندشان
هرچه بر ارباب آفات آمدست   یکسر از بهر مکافات آمدست
نیک کن تا نیک پیش آید ترا   بد مکن تا بد نفرساید ترا

حکایت مکافات یافتن پرویز آنچه با فرهاد کرد از شیرویه

کوه کن کانبازی پرویز کرد   روی در شیرین شورانگیز کرد

دید شیرین

دید شیرین سوی خود میل دلش　　شد بحکم آنکه دانی مایلش
غیرت عشق آتش سوزان فروخت　　خرمن تسکین خسرو را بسوخت
کرد حالی حیلهٔ تا زال دهر　　ریخت اندر ساغر فرهاد زهر
رفت آن بیچاره جانی پرهوس　　ماند با شیرین همین پرویز و بس
چرخ کین کش هم همین آئین نهاد　　در کف شیرویه تیغ کین نهاد
تا بیک زخمش ز شیرین ساخت دور　　وز سریر عشرتش انداخت دور

اندوه گین شدن شاه از تمادی شغف سلامان بصحبت
ابسال و دیر القوت همت از تمتع بوی باز داشتن

شاه یونان چون سلامان را بدید　　کو بابسال و وصالش آرمید
عمر رفت و زین خسارت بس نکرد　　در ضلالت روی خود واپس نکرد
ماند خالی ز افسر شاهی سرش　　تا که گردد سربلند از افسرش
تخت را افکند در پا بخت او　　تا کف پای که بوسد تخت او
در درون افتاد ازین غم آتشش　　وقت شد زینحال ناخوش ناخوشش
بر سلامان قوت همت گماشت　　تا ز ابسالش بکلی باز داشت
لحظه لحظه جانب او می شتافت　　لیک نتوانستی از وی بهره یافت

روی او می دید و جانش می طپید — لیک با وصلش نیارستی رسید
زین تغابن در رهی سخت اوفتاد — خر بمرد و بر زمین رخت اوفتاد
مرد مفلس را ازین بدتر چه غم — گنج در پهلو و کیسه بی درم
تشنه را زین سخت تر چبود عذاب — چشمه پیش چشم و لب محروم از آب
اهل دوزخ را چه محنت زان بتر — آتش اندر جان و جنت در نظر
بر سلامان چون شد این محنت دراز — شد در راحت بروی وی فراز
شد برا و روشن که آن هست از پدر — تا مگر زان ورطه اش آرد بدر
ترس ترسان در پدر آورد روی — توبه کار و عذر خواه و عفو جوی
آری آن مرغی که باشد نیک بخت — اخر آرد سوی اصل خویش رخت

حکایت سؤال و جواب آن حکیم که حلال زاده کیست و حلال زادگی چیست

از حکیمی کرد شاگردی سؤال — کای مهندس کیست فرزند حلال
گفت آن کو عاقبت گردد شبیه — با پدر گر بخرد است او گر سفیه
چند روزی گر نماند با پدر — عاقبت خود را رساند با پدر
ورنه حال او برین معنی گواست — دست از و بگسل که فرزند زناست
آن گیا کز خوید گندم خاسته است — خوید گندم را بخود آراسته است

گره

۱۳۶ گرچه می ماند همی ز آغاز کار … چون رسد وقت درو در کشت زار
دانه اش گویند که او بی گندم است … نعت و نام گندمی از وی گم است

رسیدن سلامان پیش پادشاه و اظهار شعف نمودن شاه بوی

چون پدر روی سلامان را بدید … وز فراق عمر کاه او رهید
بوسه های رحمتش بر فرق داد … دست مهر از لطف بر دوشش نهاد
کای وجودت خوان احسان را نمک … چشم انسان را جمالت مردمک
روضهٔ جان را نهال نوبری … آسمان را آفتاب دیگری
باغ دولت را گل نوخاسته … برج شاهی را مه ناکاسته
عرصهٔ آفاق لشکرگاه تست … سرکشان را روی در درگاه تست
پای تا سر لایق تختی و تاج … نیست تاج و تخت را بی تو رواج
تاج را مپسند بر فرق خسان … تخت را در زیر پای ناکسان
ملک ملک تست بستان ملک خویش … ملک را بیرون مکن از سلک خویش
دست ازین شاهدپرستی باز کش … شاهی و شاهدپرستی نیست خوش
دور کن حنای این شاهد ز دست … شاه باید بود یا شاهدپرست

در بیان چهار خصلت که از شرایط سلطنت است

هست شرط پادشاهی چار چیز　حکمت و عفت شجاعت جود نیز
نیست حکمت کز پی نفس لئیم　سخرهٔ حکم زنی گردد کریم
نیست از عفت که مرد هوشمند　دامن آلاید بیاری ناپسند
از شجاعت نیست کش سازد زبون　قحبهٔ از ربقهٔ مردی برون
نیست از جود آنکه نتواند گذشت　زانچه گرد او جز او خیتی نگشت
هر که با این چار خصلت یار نیست　از عروس ملک برخوردار نیست
آنچه در هر چار از و افتد خلل　در دل خود کی دهد شاهش محل
حرف حکمت را برین کردم تمام　و آنچه می بایست گفتم والسلام

تنگدل شدن سلامان از ملامتها روی بصحرا نهادن و آتش افروختن و با ابسال بهم در آتش در آمدن و سوختن ابسال و سالم ماندن سلامان

کیست در عالم ز عاشق خوارتر　نیست کار از کار او دشوارتر
نی غم یار از دلش زایل شود　نی تمنای دلش حاصل شود
مایهٔ آزار او بیگاه و گاه　طعنهٔ بدخواه و پند نیک خواه
چون سلامان آن نصیحتها شنید　جامهٔ آسودگی بر خود درید
خاطرش از زندگانی تنگ شد　سوی نابود خودش آهنگ شد

چون

۱۱۲۰۷

چون حیات مَرذلی در خور بود   مُردگی از زندگی خوشتر بود
روی با ابسال در صحرا نهاد   در فضای جان فشانی پا نهاد
پشتُه پشتُه هیزم از هر جا بدید   جُمله را یکجا فراهم آورید
جمع شد زان پُشتها کوهی بلند   آتشی در پُشتهٔ کوه او فکند
هر دو از دیدار آتش خوش شدند   دست هم بگرفته در آتش شدند
شه نهانی واقف آن حال بود   همّتش بر کُشتن ابسال بود
بر مراد خویش همت می گماشت   سوخت او را و سلامانرا گذاشت
بود آن غش بر زر و این زر خوش   زر خوش خالص بماند و سوخت غش
چون زر مغشوش در آتش فتد   گر شکستن او فتد بر غش فتد
کار مردان دارد از مردان نصیب   نیست این از همت مردان عجیب
پیش صاحب همّت این ظاهر بود   هر که بی همت بود منکر بود

حکایت آن منافق و آن مؤمن صادق که ردای وی را در ردای خود پیچید و در کوزه آتش نهاد و ردای منافق بسوخت و ردای مؤمن صاف و سالم بماند

دین پرستی کوزهٔ آتش به پیش   گرم چون آتش بکسب و کار خویش
با منافق پیشهٔ در دین دو رنگ   از پی اثبات دین برداشت جنگ

آن منافق گفت با آن دین پرست　　هان بیار ار حجتی داری بدست

زو ردایش را طلب کرد از نخست　　در ردای خویشتن پیچید چست

در میان کوره آتش نهاد　　در ردای خصم دین آتش فتاد

ماند سالم زان ردای مرد دین　　هان ببین خاصیت نور یقین

کان ردا را سوخت چون خاشاک و خس　　وانکه بیرون بود سالم ماند و بس

باز ماندن سلامان از ابسال و زاری کردن بر مفارقت وی

باشد اندر دار دیگر روز و شب　　عاشق بیچاره را حالی عجب

هر چه از تیر بلا بروی رسد　　از کمان چرخ پی در پی رسد

ناگذشته از گلویش خنجری　　از قفای او در آید دیگری

گر بدارد دوست از بیداد دست　　بروی از سنگ رقیب آید شکست

ور بگردد از سرش سنگ رقیب　　یابد از طعن ملامتگر نصیب

ور رهد زینها بریزد خون به تیغ　　شحنهٔ هجرش بصد درد و دریغ

چون سلامان کوه آتش بر فروخت　　وندرو ابسال را چون خس بسوخت

رفت همتای وی و یکتا بماند　　چون تن بیجان ازو تنها بماند

ناله جان سوز بر گردون کشید　　دامن مژگان ز دل در خون کشید

دود آهش خیمه بر افلاک زد — صبح از اندوهش کرنباچاک زد
بسکه از غم سینه کندن کرد ساز — سینه ناخن ناخنش شد همچو باز
بروی از ناخن زبس آزار جست — یکسر ناخن نماند از وی درست
سنک میزد بر دل و بی هیچ شک — بود آن نقد وفایش را محک
چون بدل ننشست زان سنکش غبار — نقد او آمد برون کامل عیار
چون از و دست تهی کردی نشست — کندی از حسرت بدندان پشت دست
چون ندیدی پنجه اندر پنجه یار — پنجه خود کردی از دندان فکار
زان کهر دیدی چو خالی مشت خویش — کندی از دندان سر انکشت خویش
آن شکر لب راندیدی چون بجای — نیشکر آئین شدی انکشت خای
روز و شب بی آنکه همزانوش بود — از طپانچه بودیش زانو کبود
هر شب آوردی بکنج خانه روی — با خیال یار خویش افسانه کوی
کای ز هجر خویش جانم سوخته — و ز جمال خویش چشمم دوخته
عمرها بودی انیس جان من — نور بخش دیدهٔ کریان من
خانه در کوی وصالت داشتم — دیده بر شمع جمالت داشتم
هر دو از دیدار هم بودیم شاد — و ز جمال یکدکر در صد کشاد

هردو ما با یکدگر بودیم و بس   کار نی کس را بما ما را بکس
دست بیداد فلک کوتاه بود   کار ما بر موجب دلخواه بود
شب همی خفتیم در آغوش هم   راز گویان روز سر در گوش هم
در میان ما کسی را راه نی   نا کسی از حال ما آگاه نی
کاش چون آتش همی افروختم   تو همی ماندی و من می سوختم
سوختی تو من بماندم این چه بود   این بد آیین با من مسکین چه بود
کاشکی من نیز با تو بودمی   با تو راه نیستی پیمودمی
از وجود ناخوش خود رستمی   عشرت جاوید در پیوستمی

حکایت آن اعرابی شتر گم کرده که میگفت کاشکی من نیز با اشتر خود گم گشتمی تا هر که وی را یافتی مرا نیز با وی یافتی

آن عرابی چون شد اشتر در شتاب   از شتر افتاد چشمی مست خواب
از سبکباری شتر چون باری   دید کرد آغاز خوش رفتاری
چون عرابی با مداد از خواب خاست   پی نبرد اصلا که آن اشتر کجاست
گفت وا ویلا که گم گشت اشترم   ماند خاطر از خیال او پرم
کاش با او گشتمی من نیز گم   تا نرفتی بر سرم این اشتلم

هر کجا

هر کجا او رفت با او رفتمی　　تا ازین دوری بکیو رفتمی
هر که آن گمگشته را وا یافتی　　با من آواره یکجا یافتی

شنیدن پادشاه حال سلامان را و عاجز شدن از تدبیر کاری وی و در تدبیر آن بحکیم مشورت کردن

چون سلامان ماند ز ابسال اینچنین　　بود در روز و شبش حال اینچنین
محرمان آن پیش شه گفتند باز　　جان او افتاد از آن غم در گداز
با ویش غم بود و بی وی نیز هم　　از ضمیر او نشد تا چیز هم
گنبد گردون عجب غمخانه ایست　　بی غمی در وی دروغ افسانه ایست
چون گل آدم سرشتند از نخست　　شد بقدش خلعت صورت درست
ریخت بالای وی از سر تا قدم　　چل صباح ابر بلا باران غم
چون چهل بگذشت روزی تا بشب　　بر سرش بارید باران طرب
لاجرم از غم کس آزادی نیافت　　جز پس از چل غم یکی شادی نیافت
چون بود باران شادی ختم کار　　گیرد آخر کار بر شادی قرار
لیک داند آنکه دانش پرورست　　کین قرار اندر سرای دیگرست
شه سلامان را در آن ماتم چو دید　　بر دلش صد زخم رنج و غم رسید
چارهٔ آن کار نتوانست هیچ　　بر رگ جان اوفتادش تاب و پیچ

کرد عرض رای آن دانا حکیم کای جهان را قبلهٔ امید و بیم
هر کجا درماندهٔ را مشکلی است حل آن اندیشهٔ روشن دلی است
در جهان امروز روشن دل توئی بندسای قفل هر مشکل توئی
سوخت ابسال و سلامان از غمش کرده وقت خویش وقف ماتمش
نی توان ابسال را آورد باز نی سلامان را توان شد چاره ساز
گفتم اینک مشکل خود پیش تو چاره جوی از عقل دور اندیش تو
رحمتی فرما که بس درمانده‌ام در کف صد غصه مضطر مانده‌ام
داد آن دانا حکیم او را جواب کای نگشته رایت از راه صواب
گر سلامان نشکند پیمان من وآید اندر ربقهٔ فرمان من
زود باز آرم بوی ابسال را کشف گردانم بوی این حال را
چند روزی چارهٔ حالش کنم جاودان دمساز ابسالش کنم
از حکیم این را سلامان چون شنید زیر فرمان وی از جان آرمید
خار و خاشاک درش رفتن گرفت هر چه گفت آن زنده جان پذیرفتن گرفت
خوش بود خاک در کامل شدن بندهٔ فرمان صاحب دل شدن
بشنو این نکته که دانا گفته است گوهری بس خوب و زیبا سفته است

باش

باش دانا بی لجاج و بی ستیز　　یا رو اندر سایهٔ دانا گریز
رخنه کز نادانئی افتد در مزاج　　باید از دانا و دانائی علاج

مُنقاد شدن سلامان حکیم را و تدبیر کار او کردن

چون سلامان گشت تسلیم حکیم　　زیر ظلّ رأفتش شد مستقیم
شد حکیم آشفتهٔ تسلیم او　　سحر کاری کرد در تعلیم او
باده‌های دولتش در جام ریخت　　شهدهای حکمتش در کام ریخت
جام او زان باده ذوق انگیز شد　　کام او زان شهد شکرریز شد
هرگه ابسالش فرا یاد آمدی　　وز فراق او بفریاد آمدی
چون بدانستی حکیم آن حال را　　آفریدی صورت ابسال را
یکدو ساعت پیش چشمش داشتی　　در دل او تخم تسکین کاشتی
یافتی تسکین چو آن رنج و الم　　رفتی آن صورت بسر حدّ عدم
همتّ عارف چو گردد زورمند　　هرچه خواهد آفریند بی گزند
لیک چون یکدم ازو غافل شود　　صورت هستی ازو زایل شود
گاه گاهی چون سخن پرداختی　　وصف زهره درمیان انداختی
زهره گفتی شمع جمع انجم است　　پیش او حُسن همه خوبان گم است

گر جمالش خویش را پیدا کند آفتاب و ماه را شیدا کند
نیست از زهره در غنا کس تیز تر بزم عشرت را نشاط انگیز تر
گوش گردون بر نوای چنگ اوست در سماع دایم از آهنگ اوست
چون سلامان گوش کردی این سخن یافتی میلی بوی از خویشتن
این سخن چون بارها تکرار یافت در درون آن میل را بسیار یافت
چون ز روی دریافت اینمعنی حکیم کرد اندر زهره تأثیری عظیم
تا جمال خود تمام اظهار کرد در دل و جان سلامان کار کرد
نقش ابسال از ضمیر او بشست مهر روی زهره بر وی شد درست
حسن باقی دید و از فانی برید عیش باقی را ز فانی بر گزید

بیعت دادن پادشاه ارکان دولت خود را با سلامان و تسلیم کردن تخت و تاج بوی

افسر شاهی چه خوش سرمایه ایست تخت سلطانی چه عالی پایه ایست
هر سری لایق بآن سرمایه نیست هر قدم شایسته آن پایه نیست
چرخ سا پائی سزد این پایه را عرش فرسا فرقی آن سرمایه را
چون سلامان از غم ابسال رست دل بمعشوق همایون فال بست
دامنش ز آلودگیها پاک شد همتش را روی در افلاک شد

تارک

تارک او گشت درخور تاج را — پای او تخت فلک معراج را

شاه یونان شهریاران را بخواند — سرکشان و تاجداران را بخواند

جشنی آنسان ساخت کز شاهنشهان — نیست در طیّ تواریخ جهان

بود هر لشکرکش و هر لشکری — حاضر آن جشن از هر کشوری

زان همه لشکرکش و لشکر که بود — با سلامان کرد بیعت هر که بود

جمله دل از سروری برداشتند — سر بطوق بندگی افراشتند

شه مرصّع افسرش بر سر نهاد — تخت ملکش زیر پای از زر نهاد

هفت کشور را بوی تسلیم کرد — رسم کشورداریش تعلیم کرد

کرد انشا در چنان هنگامه — از برای وی وصیّت نامه

بر سر جمع آشکارا و نهفت — صد گهر ز الماس فکرت سفت و گفت

وصیّت کردن پادشاه سلامان را

ای پسر ملک جهان جاوید نیست — بالغان را غایت امید نیست

پیشوا کن عقل دین اندوز را — مزرع فردا شناس امروز را

پیش از آن کآید بسر این کشتزار — دولت جاوید را تخمی بکار

هر عمل دارد بعلمی احتیاج — کوشش از دانش همی گیرد رواج

هر چه میگیری بحکم دین بگیر

هر کجا گیری بحکم دین بگیر

این فره را هم بحکم دین بده

آن فتد در فاقه و فقر شگرف ... وین کند آنرا بفسق و ظلم صرف
عاقبت این شیوه گردد شیونت ... خم شود از بار رهرو گردنت
رو متاب از راه‌های مستقیم ... کین بود دستور شاهان قدیم
او بدوزخ رفت تو در پی مرو ... هیمهٔ دوزخ بسان وی مشو
جهد کن تا هر خطا و هر خلل ... گردد از عدلت بضدّ خود بدل
نی که از تو عدل گیرد رنگ ظلم ... خورد گردد جام عدل از سنگ ظلم
تو شبانی و رعیّت چون رمه ... در شبانی دور باش از دمدمه
خود تو منصف شو چو نیکو مذهبان ... چیست اصل کار گلّه با شبان
باید اندر گلّه سرهنگان ترا ... بهر ضبط گلّه یکرنگان ترا
چون سگ گلّه ترا سر در کمند ... لیک سگ بر گرگ نی بر گوسفند
بر رمه باشد بلائی بس بزرگ ... چون سگ دزد و باشد یار گرگ
از وزیران نیست شاهان را گزیر ... لیک دانا و امین باید وزیر
داند احوال ممالک را تمام ... تا دهد بر صورت احسن نظام
باشد اندر ملک و مال شه امین ... ناورد بر غیر حقّ خود کمین
زانچه باشد قسمت شاه و حشم ... از رعیّت نی فزون گیرد نه کم

مهربانی

مهربانی با همه خلق خدای — شفقتی بر حال مسکین وگدای
لطف او مرهم نه هر سینه ریش — قهر او کینه کش از هر ظلم کیش
نی بدی در صورت و سیرت بدی — پیش ارباب خرد نابخردی
چون سگ مسلخ همه آلوده که — خوی او زآلوده که آسوده که
تا دهان خود بیالاید بخون — خواهد اندر ذبح گاو ایرا زبون
منهئی باید ترا هر سو بپای — راست بین صدق ورز و نیکرای
تا رساند با تو پنهان از همه — داستان ظلم و احسان از همه
آنکه باشد از وزیر اندر نفیر — پرسش او را میفکن با وزیر
هم بخود تفتیش کن آن حال را — ساز عالی پایهٔ اقبال را
آنکه بهر تو کفایت می کند — ظلم بر شهر و ولایت میکند
آن کفایت نی سعایت کردنست — همه دوزخ بهم آوردنست
کافی است آری و از وی در نیت — کو کند آخرهٔ خود را و لیت
خط کافی چون چنین و افر شود — نفس او طغیان کند کافر شود
هست پیش زیرکان ارجمند — حکم کافر بر مسلمان ناپسند
قصه کوته هر که ظلم آئین کند — وز پی دنیات ترک دین کند

وضع او را راه دانی کرده است — کو بستر کار راه آورده است

زان غرض نی قیل و قال ما و تست — بلکه کشف سر حال ما و تست

کیست از شاه و حکیم او را مراد — وان سلامان چون ز شه بی جفت زاد

کیست ابسال از سلامان کامیاب — چیست کوه آتش و دریای آب

چیست ملکی کان سلامان را رسید — چون وی از ابسال دامان در کشید

کیست زهره کاخر از وی دل ربود — زنگ ابسالش ز آئینه زدود

شرح او را یک بیک از من شنو — پای تا سر گوش باش و هوش شو

در بیان آنکه مقصود ازینها که مذکور شد چیست

صانع بیچون چو عالم آفرید — عقل اول را مقدم آفرید

ده بود سلک عقول ای نخرده دان — وان دهم باشد مؤثر در جهان

کارگر چون اوست در گیتی تمام — عقل فعالش ازان کردند نام

اوست در عالم مفیض خیر و شر — اوست در گیتی کفیل نفع و ضر

نیستش پیوند جسمانی و جسم — گنج او مستغنی آمد زین طلسم

او بذات و فعل خود زینها جداست — گرد بی پیوند اینها هرچه خواست

روح [illegible]یر اوست — نفس حیوان سخرهٔ تدبیر اوست

زیر

زیر فرمان و پند اینها همه | غرق احسان و پند اینها همه

او شه فرمانده است و دیگران | زیر فرمان وی از فرمان بران

چون بنعمت شاهی او آراسته است | راه دان از شاه او را خواسته است

بر جهان فیضی که از وی میرسد | بروی از بالا پیاپی میرسد

پیش دانا راه دان بو العجب | فیض بالا را حکیم آمد لقب

روح ما کش نفس کو پاک گشته اسم | زاده زین عقل است بی پیوند جسم

هست بی پیوندی جسمش مراد | آنکه گفت این از پدر بی جفت زاد

زاده بس پاک دامان آمده است | نام او زان بزو سلامان آمده است

کیست ابسال این تن شهوت پرست | زیر احکام طبیعت گشته پست

تن بجان زنده است جان از تن مدام | بهره ور از ادراک محسوسات کام

هر دو زان بزو عاشق یکدیگرند | جز بحق از صحبت هم نگذرند

چیست آن دریا که در وی بوده اند | وز وصول هم در آن آسوده اند

بحر شهوتهای حیوانی است آن | لجهٔ لذات نفسانی است آن

عالمی در موج او مستغرق اند | وندر استغراق و دور از حق اند

چیست آن در صحبت ابسال قریب | و آن سلامان ماندن از وی بی نصیب

باشد آن از پیری آن انحلال را | کم شدن آلات شهوت ابسال را

کرده جا محبوب طبع اندر کنار | و آلت شهوت فرو مانده ز کار

چیست آن میل سلامان سوی شاه | و آن نهادن رو بتخت عز و جاه

میل لذتهای عقلی کردن است | رو بدار الملک عقل آوردن است

چیست آن آتش ریاضتهای سخت | تا طبیعت را از آن آتش برخت

سوخت زان آثار طبع و جان بماند — دامن از شهوات حیوانی فشاند

لیک چون عمری بآتش بود خوی — که کهش درد فراق آمد بروی

زان حکیمش وصف حسن زهره گفت — کرد جانش را بمهر زهره جفت

تا بتدریج او بزهره آرمید — وز غم ابسال و عشق او رهید

چیست آن زهره کمالات بلند — کز وصال او شود جان ارجمند

زان جمال عقل نورانی شود — پادشاه ملک انسانی شود

با تو گفتم مجمل این اسرار را — مختصر آوردم این گفتار را

گر مفصل بایدت فکری بکن — تا بتفصیل آید اسرار کهن

هم برین اجمال کاری این خطاب

ختم شد والله اعلم بالصواب

بحمد الله و حسن توفیقه فراغت حاصل گردید از تحریر این نسخهٔ شریفه بید الاقل علی رضا ابن محمد علی غفر الله لهما فی شهر شوال المکرم من شهور

سنه ۱۳۴۲





